تدارک تدارک کمونیستی

حزب، طبقه و انقلاب اجتماعی

بهمن شفیق

نشر تدارک کمونیستی

فروردین ۱۳۹۸

حزب، طبقه و انقلاب اجتماعی

بهمن شفیق

نشر تدارک کمونیستی – فروردین ۱۳۹۸

عکس روی جلد: شورای کارگران و سربازان ویلهلمسافن آلمان در جریان انقلاب ۱۹۱۹-۱۹۱۸

فهرست مطالب: **صفحه**

۱. حزب، طبقه و انقلاب اجتماعی قسمت اوّل ۵

۱-۱. طرح مسأله، روش برخورد ۸

۱-۲. از حزب طبقاتی تا حزب بر فراز طبقه و
حزب فرا طبقاتی ۲۵

۲. حزب، طبقه و انقلاب اجتماعی قسمت دوّم..... ۴۳

۲-۱. سوسیال دمکراسی، مارکسیسم و انقلاب ۴۴

۲-۲. از سوسیال دمکراسی تا انقلاب اکتبر..... ۵۳

۲-۳. میراث دوگانهٔ لنین: اول- مارکسیسم و
انقلاب پرولتری..... ۵۵

۲-۴. لنین و دیالکتیک انقلاب ۶۰

۲-۵. میراث دوگانهٔ لنین: دوم – حزب آوانگارد و آگاهی
سوسیالیستی ۷۶

۲-۶. مارکسیسم، آگاهی و ایدئولوژی..... ۸۰

۲-۷. اتحادیهٔ کمونیستها و حزب بلشویک، یک مقایسه .. ۹۷

۳. مروری بر تاریخ تکوین آگاهی سوسیالیستی ۱۰۱

۳-۱. خودبخودی و آگاهی سوسیالیستی..... ۱۰۶

۳-۲. آگاهی سوسیالیستی، تئوری انقلابی، حزب ۱۱۶

۴. برخی نتایج عملی..... ۱۲۷

۵. پانویسها..... ۱۳۱

۱

حزب، طبقه و انقلاب اجتماعی

قسمت اوّل

«این پدیده ای اجتناب ناپذیر و برآمده از جریان تاریخ است که کسانی از طبقات مسلط تاکنونی به پرولتاریای در حال نبرد می پیوندند و عناصری از دانش را وارد آن می کنند. این را ما در "مانیفست" هم به روشنی بیان کرده بودیم. اما در اینجا به دو نکته باید توجه کرد:

اولا اگر چنین کسانی بخواهند برای جنبش پرولتاریائی مفید باشند، باید که عناصر حقیقتا علمی را با خود همراه بیاورند. این اما متأسفانه نزد اکثریت بزرگی از رویگردانان بورژوائی آلمان صدق نمی کند. نه [جریان نشریهٔ] "آینده" و نه [جریان] "جامعهٔ جدید" چیزی با خود به ارمغان آورده اند که جنبش بتواند به کمک آن یک گام به جلو رود. در زمینه عناصر حقیقتا آموزشی واقعی و تئوریک در آنها کمبود مطلق است. اما این آقایان به جای [تلاش برای رفع] آن، تلاش میکنند

که افکار سوسیالیستی ای را که به طور سطحی فرا گرفته اند با مواضع مختلف تئوریکی تطبیق دهند که از دانشگاهها و یا جاهای دیگری با خودشان آوردند. مواضعی که به یمن گندیدگی حال حاضر بقایای فلسفهٔ آلمان، یکی از یکی مغشوش تر بود. به جای مطالعهٔ دقیق دانش جدید، هر کسی بیشتر [این دانش] را با مواضعی که با خود همراه آورده بود چفت کرد، برای خودش صاف و ساده یک دانش خصوصی درست کرد و فورا با ادعای آموزشش قد علم کرد. به همین دلیل در میان این آقایان به اندازه تعداد نفراتشان نظرات مختلف وجود دارد. به جای روشن کردن چیزی، فقط اغتشاش کاملی را دامن زده اند – خوشبختانه البته فقط در بین خودشان. حزب با خیال راحت می تواند از چنین عناصر آموزش دهنده ای که رسالتشان آموزش چیزی است که خود فرا نگرفته اند، صرفنظر کند.

دوما چنانچه چنین افرادی از سایر طبقات به جنبش پرولتاریائی ملحق می شوند، اولین خواست ما باید این باشد که آنها بقایای پیشداوریهای بورژوائی و خرده بورژوائی و غیره را با خود نیاورند، بلکه بدون رودربایستی جهان بینی پرولتاریائی را فرا بگیرند. این آقایان اما، همانطور که دیدیم، از سر تا پا پر از تصورات بورژوائی و خرده بورژوائی اند. در کشور خرده بورژوائی ای مثل آلمان وجود چنین تصوراتی البته موجهند. اما فقط در **خارج از** حزب سوسیال دمکراتیک کارگران. اگر آقایان در یک حزب سوسیال دمکراتیک خرده بورژوائی جمع شوند، کاملا محقند. می توان با آنها مذاکره کرد و بسته به مورد وارد ائتلافهایی با آنان شد و غیره. اما در یک حزب کارگری آنها عنصر تحریف اند. اگر دلایلی مبنی بر تحمل موقتی آنها

در درون حزب وجود دارد، بنا بر این [حزب] موظف است که آنها را **فقط** تحمل کند، جای اعمال نفوذی برای آنها در سطح رهبری باز نکند و بر این آگاه باشد که گسست از اینها فقط مسأله ای است مربوط به زمان. و به نظر میرسد که این زمان البته فرا رسیده است. این که حزب چگونه کماکان حضور نویسنده چنین مقاله ای [هوش برگ: مروری بر جنبش سوسیالیستی در آلمان] را در دل خود تحمل می کند، برای ما غیر قابل درک است. اما اگر حتی رهبری حزب در دست چنین افرادی قرار بگیرد، آنگاه دیگر حزبی اخته شده خواهد بود و از برش پرولتاریائی آن چیزی باقی نخواهد ماند.

تا جائی که ما مربوط می شود، با تمام گذشته ای که داشته ایم تنها یک راه برای ما باز می ماند. ما از تقریبا ۴۰ سال پیش بر نقش مبارزهٔ طبقاتی به عنوان اولین نیروی پیش برندهٔ تاریخ، و بویژه بر مبارزهٔ طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا به عنوان اهرم بزرگ تحولات اجتماعی نوین تأکید داشته ایم. بنا بر این غیر ممکن است که ما با کسانی بتوانیم همراه شویم که می خواهند این مبارزهٔ طبقاتی را از جنبش خط بزنند. ما هنگام بنیانگذاری انترناسیونال مصرانه این شعار را فرموله کردیم: رهائی طبقهٔ کارگر باید امر خود طبقهٔ کارگر باشد. پس ما نمی توانیم با کسانی همراه شویم که آشکارا اظهار می دارند که کارگران بیش از حد عامی اند که بتوانند خود را رها کنند و باید از بالا و به وسیلهٔ بورژواها و خرده بورژواهای انساندوست آزاد شوند. چنانچه ارگان جدید حزب روشی را برگزیند که متناسب با تمایلات این آقایان باشد، بورژوائی باشد و نه پرولتاریائی، آنگاه برای ما راهی جز این باقی نمی ماند که – هر چقدر هم که تأسف آور باشد

– علنا مخالفت خود را با آن ابراز کنیم و پایان همبستگی ای را اعلام کنیم که تاکنون در مقابل جهانیان حزب آلمان را با آن نمایندگی کرده ایم. البته امید است که کار به اینجا نکشد.»

کارل مارکس و فریدریش انگلس: نامهٔ جمعی به ببل، براکه و لیبکنشت، ۱۸ سپتامبر ۱۸۷۹

۱-۱ طرح مسأله، روش برخورد

با انتشار بیانیه «در تدارک انقلاب اجتماعی – بیانیه ای در تجدید سازمان کمونیسم معاصر» این تصور برای بسیاری پیش آمد که بیانیه مزبور و کنفرانسی که در آن بیانیه بدان اشاره شده است، بیانیه ای برای تشکیل حزب کمونیستی طبقهٔ کارگر در خارج از کشور است. ما به نادرستی این برداشت تاکنون پرداخته ایم و باز هم در این باره خواهیم نوشت. با این حال تلقی از بیانیه به عنوان بیانیه ای که مسألهٔ تحزب کمونیستی را به پیش کشیده است، تلقی نادرستی نیست. حقیقتا نیز یک حکم پایه ای بیانیه را این تشکیل می دهد که «تحزب همواره حالت بیان کمونیسم به عنوان پایه ای ترین جنبش انتقادی به نظم مسلط و متمایز کننده آن از انواع دیگر انتقاد به جامعهٔ سرمایه داری بوده است». به این معنا، تحزب در فعالیت ما پس از انتشار بیانیه نقشی غیر از دوران پیش از انتشار بیانیه را ایفا خواهد نمود. همین نیز مباحثه بر سر تحزب کمونیستی را از نقطه نظر ما با اهمیتی مضاعف در دستور کار قرار می دهد. لازم است که به جوانب مختلفی از پروبلماتیک تحزب کمونیستی پرداخته شود و روشن گردد که درک ما از تحزب کمونیستی چیست و چه چیز آن را از ادراکات رایج متمایز

می کند. این که چرا امروز مباحثه بر سر تحزب کمونیستی اهمیتی دوچندان دارد، نکته ای است که ما در بیانیه فوق الذکر بدان پرداخته ایم.

اما نخستین پرسش در این مباحثه این است که از کجا باید آغاز کرد؟ به ویژه مباحثه بر سر تحزب کمونیستی یکی از عرصه هایی بوده است که در دوران سالهای انقلاب ۵۷ و تا بیش از دو دهه بعد از آن، یکی از پر سر و صداترین عرصه های مجادله در چپ ایران را تشکیل می داده است. تنها در سالهای اخیر و با رشد پسا مارکسیسم اندیویدوآلیستی است که این مباحثه به درجات زیادی فروکش کرده و در قالب سازمانها و گروهبندیهای چپ باقی مانده از انقلاب ۵۷ محدود شده است. جای این مباحثه را در چپ، امروز مباحث دیگری از قبیل دمکراسی رادیکال پایه ای و خود گردانی و دمکراسی شورائی و عقدهٔ ادیپوس و ایجاد حوزه های خارج از مناسبات کالائی و امثالهم گرفته است. در یک کلام مباحثی که در رد تحزب کمونیستی اشتراک نظر کامل داشته و هرگونه رویکرد به تحزب کمونیستی را با تعابیری از قبیل توتالیتاریسم و غیره رد می کنند. به این مباحث نیز باید پرداخت و ما نیز در آینده به سهم خود خواهیم پرداخت. اما برای مباحثه بر سر تحزب کمونیستی، پیش و بیش از پرداختن به مباحث اندیویدوآلیستی و پسا مارکسیستی مورد اشاره، لازم است که درک خود ما از چگونگی روند تحزب کمونیستی و راهکارهای عملی و نظری ما در این زمینه روشن شود و این صفحه ای سفید نیست. بر این صفحه کسان بیشماری نقش خود را نگاشته اند. از پیروان نظریه حزب انقلابیون حرفه ای تا پیروان نظریه های حزب مدیائی و حزب به مثابهٔ ائتلاف اجتماعی و

تا تلقیات آنارکو کمونیستی، همه و همه در این زمینه به کرات گفته و نوشته اند. همه و هر گونه تصویری از حزب کمونیستی و یا سوسیالیستی طبقهٔ کارگر ارائه شده است. پرسش در این زمینه پرسشی است به جا که تمایز تلقی ما از تحزب کمونیستی چیست؟

نخستین شاخص بحث ما در ورود به بحث تحزب کمونیستی در این است که این بحث از نقد نظریات رایج در چپ استنتاج نمی شود. نقد نظریات رایج چپ البته در دل تصویر عمومی ما نسبت به تحزب کمونیستی طرح می شود؛ اما این نقطهٔ عزیمت بحث ما نیست و نمی تواند باشد. ۷ سال پیش و در بیانیه دیگری تحت عنوان «بیانیه ای در تبیین سوسیالیسم معاصر» که رفیق عباس فرد و من از جمله تهیه کنندگان آن بودیم، تبیینی از حزب کمونیستی طبقهٔ کارگر به دست دادیم که اساس آن هنوز هم به قوت خود باقی است. ما در آن بیانیه نوشتیم: « سرمایه‌داری از آغاز پیدایش خود نبردی نابرابر و همه روزه را بر طبقه‌کارگر تحمیل کرده است. این نبردی است که در همه‌ی زمینه‌های حیات اجتماعی، از تولید و توزیع تا فرهنگ و سیاست در جریان است. همه‌ی این عرصه‌ها میدان‌های نبرد جنبش سوسیالیستی طبقه‌کارگراند. از مبارزه برای کوچک‌ترین بهبود در زندگی روزمره تا مبارزه با فرهنگ تحمیق و جهالت و سرانجام تا مبارزه برای کسب آزادی‌های سیاسی. در این مبارزه اما این طبقه سرمایه‌دار است که از همه‌ی امکانات اجتماعی، از دادگاه‌ها و زندان‌ها و رسانه‌ها تا مدارس و مساجد و کلیساها برخوردار است. در مرکز این آرایش اجتماعی دولت سرمایه‌داری قرار دارد که مستقل از هرشکلی (خواه پارلمانی، خواه دیکتاتوری نظامی ـ خواه مذهبی و خواه لائیک) ارگان حفظ و تداوم

سیادت سرمایه بر کار است. هیچ درجه‌ای از جهانی شدنِ سرمایه تغییری در این کارکرد دولت نداده است. این دولت است که در همه‌ی جوامع سرمایه‌داری چهارچوب‌های اجتماعی انباشت سرمایه را ترسیم نموده و به‌مثابه سدی در مقابل همه تلاش‌های آزادی‌خواهانه و عدالت‌طلبانه قرار می‌گیرد. مادام که تغییری اساسی در این توازن قوا صورت نگرفته باشد، طبقه کارگر از جنگِ فرسایشی و روزمره سرمایه‌داران خلاصی نخواهد داشت. در حالی که ایجاد کوچک‌ترین بهبود در زندگی روزمره کارگران و مردم زحمت‌کش در گرو مبارزات و جانفشانی‌های سنگین توده‌ی کارگران است؛ سرمایه‌داران و دولت‌شان به‌راحتیِ تمام با تصویب یک قانون، با تغییراتی در سیاست‌های پولی و مالی و سرانجام با شیوه‌هایی از قبیل انتقال سرمایه به‌مناطق مقرون به‌صرفه‌تر و بیکارسازی کارگران در پرتو پیشرفت‌های تکنولوژیک، همه‌ی دست‌آوردهای تاکنونی کارگران را نقش برآب می‌کنند. باور داشتن به‌امکان بهبود مداوم وضعیت کار و معیشت کارگران در درون جامعه سرمایه‌داری توهمی بیش نیست. طبقه‌کارگر چاره‌ای جز آن ندارد که در مقابل دولت سرمایه ارگان مبارزاتی خود را ایجاد نموده و قلب آرایش سرمایه‌داری را هدف قرار دهد. این ارگان حزب سوسیالیستی طبقه کارگر است». صرفنظر از واژهٔ «حزب سوسیالیستی طبقهٔ کارگر» که امروز به جای آن از «حزب کمونیستی طبقهٔ کارگر» نام می بریم، ارکان تعیین کننده ای از رویکرد ما به تحزب کمونیستی در تبیین فوق نیز به روشنی بیان شده اند. این ارکان بر این محورند که اولا مبارزهٔ روزمرهٔ کارگران به رهائی آنان منجر نخواهد شد، ثانیا این رهائی در گرو ایجاد تغییر اساسی در توازن قوای طبقاتی است و ثالثا این تغییر در توازن قوا

بدون یک جنگ همه جانبهٔ طبقاتی امکان پذیر نیست و رابعا در آرایش طبقاتی اصلی متخاصم جامعهٔ سرمایه داری، دولت بورژوائی در مرکز آرایش قوای طبقهٔ مسلط قرار دارد و در مقابل این قلب طبقهٔ سرمایه دار، حزب کمونیستی طبقهٔ کارگر نیز باید در مرکز آرایش طبقاتی پرولتاریا قرار داشته باشد. از نقطه نظر تبیین ضرورت و مطلوبیت تحزب کمونیستی کارگران، چیز چندانی نمی توان بر این تبیین افزود. با این حال تبیین فوق هنوز تبیینی کافی نیست. امروز و بعد از ۷ سال، هنوز گامی جدی به سمت تحقق این هدف نزدیک نشده ایم. امری که از جمله ریشه در نارسائی همان تبیین نیز دارد.

آنچه در تبیین فوق غایب است، جنبهٔ اثباتی تحزب کمونیستی طبقهٔ کارگر است. تبیین فوق به خوبی روشن می کند که طبقهٔ کارگر در مقابله با جنگ فرسایشی روزمرهٔ طبقهٔ سرمایه داری هیچ شانسی برای ایجاد بهبود پایدار در زندگی خود نخواهد داشت. ضرورت در هم شکستن آرایش طبقاتی طبقهٔ سرمایه دار را به عنوان یک پیش شرط در هم شکستن این دور باطل جنگ و صلح طبقاتی به روشنی تبیین می کند. اما آنجا که به ابزارهای تحقق این هدف می رسد، ضمن این که خود هدف را به وضوح ترسیم می کند، از توضیح روندهای منتهی به آن باز می ماند. نظر به اهمیت موضوع در بحث حاضر، این بخش از بیانیه را نیز نقل میکنیم: «... حزب کارگران سوسیالیست، تنها سازمان درون طبقه نیست. وجود تشکل‌های توده‌ای کارگران برای حزب سوسیالیستی دریایی است که به‌حزب امکان شنا می‌دهد. هرگام پیشروی و هردرجه از تشکل‌یابی مستقل کارگران درعین‌حال سکویی است برای پیشروی بیشتر سوسیالیسم. حزب به‌مثابه اراده سیاسی

طبقه‌کارگرِ سوسیالیست باید بتواند به‌قلب طپنده‌ی طبقه‌کارگر و به‌مرجع معنوی و سیاسی آن تبدیل شود. بر متن آرایش متنوع گردان‌های متشکل جنبش‌کارگری، حزب نهاد هم‌آهنگ کننده و اهرم تمرکز قوای طبقه‌کارگر برای درهم شکستن دولت سرمایه‌داری و تسخیر قدرت سیاسی است. نقطه اوج این روند و عالی‌ترین سطح تشکل کارگران، تشکیل دولت سوسیالیستی به‌مثابه طبقه‌ی متشکل در دولت و بنای جامعه سوسیالیستی انسان‌های آزاد است. حزب ابزاری است در خدمت تحقق این هدف تاریخی در راه زوال دولت و محو طبقات.

جنبش کارگری ایران به‌یُمن مبارزه‌ای دشوار و طولانی در سخت‌ترین شرایط، امروز به‌نقطه‌ای رسیده است که می‌تواند و ضروری است‌که به‌افق‌هایی فراتر از جامعه سرمایه‌داری اندیشیده و آرام و سنجیده گام‌های تحقق اهداف تاریخی خود را تدارک ببیند. این در گرو تلاش گسترده همه‌ی سوسیالیست‌های وفادار به‌آرمان‌های دیرینه‌ی جنبش کارگری است. راه تحزب سوسیالیستی از اعجاز خردمندان نمی‌گذرد، خرد جمعیِ همه‌ی فعالین متشکل در انجمن‌ها و محافل سوسیالیستی کارگران است که این راه را هموار می‌کند. ما نیز به‌سهم خود در این راه تلاش خواهیم کرد». پاشنه آشیل بیانیه نیز در همین عبارات و نتیجه گیری های آن است. از یک سو «هر گام پیشروی و هر درجه از تشکل یابی مستقل کارگران» به عنوان سکویی برای پیشروی بیشتر سوسیالیسم ارزیابی می شود و دیالک تیک واقعی مبارزهٔ روزمرهٔ کارگران یکسره از دید پنهان می ماند. دیالکتیکی که گاه وارونه می نماید. در این مبارزهٔ واقعی چه بسا پیشرویهای مقطعی کارگران در

درون نظام مسلط نه تنها الزاما سکوئی برای پیشروی سوسیالیسم نمی باشند، بلکه حتی ممکن است به تثبیت نظم مسلط منجر شوند. پیشرویهائی که ممکن است در لحظهٔ وقوع پیشروی به شمار آیند، در چشم اندازی تاریخی اما ایستائی در نقطهٔ معینی معنی دهند؛ در منطقه، شاخهٔ صنعتی و یا حتی کشور معینی پیشروی به شمار آیند، اما در تقابل و در تضاد با منافع عمومی و جهانی کارگران پسروی به شمار آیند. امری که در عمل در غرب پیشرفته به میزان بسیار زیادی واقع نیز شده است. پیشروی و تشکل یابی مستقل کارگران تنها به شرطی می تواند سکوی پیشروی سوسیالیسم (که در تعبیر ما همان کمونیسم بود) باشد که عنصر آگاهی تاریخی-طبقاتی در آن مشهود باشد. بدون حضور این عنصر، چه بسا پیشروی جنبش کارگری و ایجاد بهبود در شرایط زندگی کارگران به ایجاد توهم امکان بهبود مداوم زندگی در درون همین نظام مسلط منجر شده و نتیجتا کارگران را به مدافعان همین نظام کنونی بدل کند. در بیانیه فوق بهای لازم به این عوامل داده نشده و گامهای لازم برای سازماندهی کمونیستی تنها بر متن مناسبات عمومی "همهٔ فعالین متشکل در انجمنها و محافل سوسیالیستی کارگران" تبیین می گردید. امری که البته بیانگر خوش بینی معینی نسبت به روند تحول چپ مدعی سوسیالیسم و کمونیسم در راستای انکشاف مبارزهٔ طبقاتی نیز بود. گذر زمان و چرخش هر چه بیشتر چپ به سمت ائتلاف استراتژیک با بورژوازی، نادرستی این ارزیابی را نشان داد.

با این حال، مبانی تبیین فوق، درک متمایز نسبت به تحزب کمونیستی را به اندازه کافی منعکس می کنند. در این تبیین هیچ مدل از پیشی ای

مرکز برخورد را تشکیل نمی دهد. این قوانین پایه ای حاکم بر مبارزهٔ طبقاتی در جامعهٔ سرمایه داری معاصرند که به امر تحزب کمونیستی رهنمون می شوند. در این مبانی هیچ تغییری حاصل نشده است. آنچه امروز باید بدان پرداخت حلقهٔ مفقوده ای است که درک مستتر در تبیین فوق را از پیشروی عملی به این سمت باز داشت. برای ورود به بحث پیرامون چگونگی این پیشروی عملی، و برای پرهیز از در غلطیدن به الگوبرداری نخست بار دیگر به روش برخورد بپردازیم.

مارکس در کاپیتال عنوان می کند که تفاوت بدترین معمار با بهترین زنبور عسل در آن است که معمار قبل از این که دست به ایجاد بنا بزند، طرح کاملی از آن را در ذهن خود دارد. این فقط یکی از فرازهای بیشماری است که نزد مارکس در تبیین رابطهٔ دیالکتیکی بین ذهن و عین، بین آگاهی و واقعیت مادی می توان یافت. تبیینی که پیشتر و در نقد فلسفهٔ حق هگل نیز در عبارت معروف "تئوری هنگامی که توده گیر می شود، به نیروئی مادی بدل می گردد" بیان شده بود. به این جنبه از بحث در رابطه با تحزب کمونیستی بازخواهیم گشت. اما فعلا به معنای عملی و اهمیت گفتار مارکس در تفاوت معمار و زنبور عسل بیشتر بپردازیم.

اگر بنا بر این باشد که تمایز انسان با حیوان در دست زدن به عملی مشخص برای تغییر جهان را در آگاهی وی از سوژهٔ تغییر جستجو کنیم، پرسشی که در رابطه با تحزب کمونیستی به میان کشیده می شود این است که آن بنائی که امروز باید طرح کامل آن در ذهن یک کارگر کمونیست باشد چیست؟ به عبارتی دیگر، نمی توان به این دلیل به تحزب کمونیستی روی آورد که پاسخی است به نیازهای پرولتاریای

در حال نبرد و یا چیز دیگری در این سطح. مسألهٔ نیاز به ابزار مبارزاتی، می تواند بر زمان و نحوهٔ تشکیل حزب تأثیر مستقیم داشته باشد. همچنان که عوامل بیشمار دیگری، از ساختار دولت تا توازن قوای لحظه ای و تا پس زمینه های ایدئولوژیک درون طبقهٔ کارگر و آرایش ایدئولوژیک بورژوازی در این امر مؤثرند. آنچه اما ضرورت تحزب را به میان می کشد، لزوم حرکت به سمت ایجاد آن بنای مورد نظر است.

این روشن است که برای رسیدن به نقطه ای، باید از نقطهٔ دیگری حرکت کرد. اما آنچه که ساختار، سرعت و مکانیسم ابزار حرکت را تعیین می کند، فقط نفس تأکید بر حرکت نیست. حتی نقطهٔ عزیمت نیز به تنهائی تعیین کنندهٔ این موضوع نیست. مسألهٔ تعیین کننده هدفی است که باید بدان رسید. بدون تعیین هدف و بدون ارزیابی از مسیر دسترسی به این هدف، نه ابزار مناسبی را می توان برای گام برداشتن برگزید و نه می توان شتابی برای حرکت تصور نمود. در صحنهٔ جدال اجتماعی، در میدانی که اندازه ها نه اندازه هایی ثابت، بلکه متغیرهائی متحول اند، البته هم ابزار و هم شتاب حرکت در آغاز همانهائی نیستند که هنگام رسیدن به هدف لازمند. اما با ابزاری که نتوان آن را متناسب با مراحل مختلف حرکت و با عطف به شرایط لحظه ای گاه دشوار و گاه سهلتر تغییر داد، از پیش دستیابی به هدف ناممکن خواهد بود. بدون روشن شدن این امر و با فراموش کردن هدف، همه چیز به خودبخودی حرکت واگذار خواهد شد و این دقیقا همان مباحثه ای است که بعدها در درون سوسیال دمکراسی روسیه بین منشویکهای طرفدار تاکتیک-پروسه و بلشویکهای طرفدار تاکتیک-نقشه درگرفت.

با عزیمت از موضع پرولتاریا، به عنوان طبقه ای که در قلهٔ ازخود بیگانگی بشر قرار گرفته است؛ طبقه ای که هیچ چیز به جز زنجیرهایش را در انقلاب از دست نمی دهد؛ طبقه ای که برای رهائی خویش ناچار به محو موجودیت اجتماعی طبقات به طور کلی است؛ نخستین هدف استراتژیکی که باید بدان دست یافت چیزی به جز دیکتاتوری پرولتاریا نیست. دیکتاتوری پرولتاریا به مثابهٔ طبقهٔ کارگر متشکل در دولت. این تصویری از بنائی است که باید به آن دست یافت. تصویری که نه تنها متضمن تحول بنیادی در نظم کنونی و زیر و رو شدن حاکم و محکوم در آن است، بلکه همچنین مشخصات ابزارهای دستیابی به خود هدف را نیز در خود دارد.

برای این که طبقهٔ کارگر بتواند با تشکیل دولت سوسیالیستی اش گذار به جامعهٔ کمونیستی انسانهای آزاد را در دست بگیرد، چاره ای جز این ندارد که تمام مکانیسمهای موجود در رابطهٔ سلطهٔ طبقاتی را در هم شکسته و با مناسبات جدید خویش جایگزین کند. این بزرگترین درس کمون پاریس بود که پرولتاریا نمی تواند با ابزارهای موجودی که بورژوازی برای سیادت خود حدادی کرده است به سمت رهائی گام بردارد. اما اگر چنین است، مکانیسمهای بدیلی که پرولتاریا می تواند به آنها اتکا کند کدامند و چگونه باید آنها را ساخت؟

اقدام تاریخی پرولتاریا در سرنگونی بورژوازی، در هم شکستن ماشین دولتی بورژوائی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا، امری نیست که اتفاقی واقع شود. این حتی بعد از تجربهٔ کمون پاریس، دیگر امری نیست که محصول روند خودبخودی وقایع باشد. این فقط پرولتاریا نیست که از تجربهٔ کمون پاریس آموخته است. به مراتب بیش از

پرولتاریا، این بورژوازی است که درسهای فراوانی را هم از کمون پاریس و هم از انقلاب اکتبر فرا گرفته است. برقراری دیکتاتوری پرولتاریا تنها و تنها با وقوع انقلابی اجتماعی است که امکانپذیر می گردد. انقلابی که در هم شکستن ماشین دولتی حاضر و جایگزینی آن با دولت پرولتاریائی تنها لحظهٔ معینی از آن را شکل می دهد. این که این لحظه چگونه واقع می شود، بسته به شرایط جهانی، تاریخی و ملی در مبارزهٔ طبقاتی است. ممکن است یک قیام این لحظهٔ تعیین کننده را رقم بزند و یا ممکن است که این لحظه محصول یک جنگ داخلی طولانی مدت و یا اعتصابات توده ای و یا هر شکل دیگری باشد. تعیین این اشکال از پیش نه تنها امکانپذیر نیست، بلکه خود می تواند به مانعی بر سر راه انکشاف مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا بدل شود. در یک چیز اما هیچ تردیدی نباید وجود داشته باشد: انجام این اقدام تاریخی به هیچ وجه نمی تواند محصول مبارزه ای مسالمت آمیز باشد. از میان همهٔ دلایلی که این امکان را نفی می کنند، تنها اشاره به این دلیل کافی است که ماشین دولتی بورژوازی – در همه جای جهان – از همان نیمهٔ قرن نوزدهم به این سو، آنچنان قوام یافته است و امکان ایجاد تغییر بنیادی در آن آنچنان محدود شده است که هر گونه امیدی به در هم شکستن مسالمت آمیز این ماشین سرکوب و استثمار و تحمیق توهمی خام بیش نیست. از نظر تجربی نیز نگاهی به جهان معاصر و خشونت بورژوازی در برخورد با حتی مسالمت آمیز ترین جنبشهای حق طلبانهٔ تودهٔ مردم کارکن و زحمتکش، رد هر گونه امکان تحول مسالمت آمیز را به خوبی گواهی می دهد. هر چقدر هم که پرولتاریا از دست بردن به قهر اکراه داشته باشد، چاره ای جز به کار بردن قهر انقلابی نخواهد داشت.

بر این اساس، در لحظهٔ وقوع انقلاب پرولتاریائی، تحولی واقع می شود که از دو مؤلفهٔ اصلی برخوردار است. نخست این که قدرت سیاسی موجود به زیر کشیده می شود و قدرت سیاسی نوینی جایگزین آن می گردد و دوم این که این قدرت سیاسی نوین در عین حال حکومت طبقاتی متفاوتی را نیز مجری می دارد. به عبارتی، انقلاب اجتماعی پرولتاریا، تا جائی که به مسألهٔ تسخیر قدرت سیاسی برمیگردد، مشابه هر انقلاب سیاسی دیگری است. برای این اقدام نیروئی که دست به انقلاب می زند، باید توانائی به زیر کشیدن نیروی مسلط را داشته باشد. هیچ فرقی هم نمی کند که این نیرو خود چیست و به کدام طبقه تعلق دارد. آنچه اما انقلاب اجتماعی پرولتاریا را از تمام انقلابات سیاسی دیگر دوران سرمایه داری متمایز می کند، جایگزینی طبقهٔ حاکم با طبقه ای متفاوت است. دولت پرولتاریائی، دیکتاتوری پرولتاریا، در درجهٔ اول طبقهٔ متشکل در دولت است. به این عنوان این طبقه باید بتواند از لحظهٔ انقلاب در مقام هدایت کنندهٔ دولت نوین بنای مناسبات جدید را آغاز کند. لازم است که به این وجوه دوگانه با تفصیل بیشتری بپردازیم. همین وجوه دوگانه اند که خصلت و ساختار آرایش امروز پرولتاریا را نیز تعیین می کنند.

اشاره کردیم که برای موفق شدن در امر انقلاب، نیروی انقلابی باید توان دست زدن به انقلاب را داشته باشد. همچنین به این نیز اشاره کردیم که هر گونه تصوری از انقلاب یا تحول پایه ای مسالمت آمیز توهمی بیش نیست. بنا بر این کسب توانائی برای دست بردن به قدرت سیاسی از جانب پرولتاریا، خود جوانب متعددی را در بر میگیرد. نخست این که پرولتاریای انقلابی باید توانسته باشد حداکثر نیروی خود

را برای خیز برداشتن به سمت تسخیر قدرت بسیج کرده باشد. این حداکثر نیرو شاید اکثریت طبقهٔ کارگر را به طور فعال با خود نداشته باشد و به احتمال نه چندان کمی در برگیرندهٔ اکثریت جامعه نیز نخواهد بود. اما این نیرو باید توانسته باشد در لحظهٔ خیز برداشتن به سمت قدرت سیاسی، طبقهٔ حاکم را به انزوا رانده باشد و از میان نیروهای متزلزل اجتماعی، هر آنچه را که می توان به سمت خود جلب کرده و یا از طبقهٔ حاکم دور کرده باشد و یا خنثی کرده باشد. اما این تمام مسأله نیست. در کنار چنین آرایش سیاسی ای، پرولتاریای انقلابی باید از آمادگی رزمی لازم نیز برای کسب قدرت سیاسی برخوردار باشد. در این تردیدی نیست که این آمادگی رزمی نمی تواند تنها به آمادگی در دست زدن به اعتصاب محدود شود. بیش از آن – و در جهان امروز شاید مهم تر از آن – این آمادگی رزمی یعنی آمادگی برای جنگیدن در باریکادها، یعنی آمادگی برای دست بردن به سلاح. کسی که این را انکار کند و از انقلاب سخن بگوید، یا هیچ از انقلاب نفهمیده است و یا به جنگنده های ناتو برای انقلاب خویش امید بسته است.

بر این اساس مؤلفهٔ معطوف به درهم شکستن ماشین دولتی و کسب قدرت سیاسی، پیش از هر چیز در گرو آمادگی رزمی نیروی انقلابی است و پرولتاریای انقلابی نیز از این قاعده مستثنی نیست. اما این مؤلفه هنوز به تنهائی تضمین کنندهٔ وقوع انقلاب اجتماعی نیست و انقلاب پرولتاریا تنها انقلابی اجتماعی می تواند باشد. این را مارکس در دروه های متعددی از فعالیت طولانی اش مورد بحث قرار داده است. از سالهای آغازین فعالیتش تا سالهای بعد از انقلاب ۱۸۴۸ و بعد از تجربهٔ کمون. با این تفاوت که اگر در آغاز انقلاب اجتماعی به

عنوان بدیلی برای انقلاب سیاسی به میان کشیده می شد، در پرتو تجارب انقلابات ۱۸۴۸ اروپا انقلاب سیاسی به عنوان لحظه ای از انقلاب اجتماعی وارد رویکرد مارکس و انگلس به انقلاب می شود. از جمله انگلس در بررسی "انقلاب و ضد انقلاب در آلمان" در سال ۱۸۵۲ در توضیح ورود طبقهٔ کارگر به عرصهٔ انقلاب در حمایت از خرده بورژوازی، "رفع برخی موانع دستیابی به سیادت سیاسی و انقلاب اجتماعی" را به عنوان دلیل آن بر می شمرد. به طور کلی در سالهای بعد نیز نزد مارکس و انگلس از یک سو انقلاب سیاسی در بطن مفهوم "انقلاب اجتماعی" همواره پیش فرض گرفته می شد و از سوی دیگر خود انقلاب اجتماعی به عنوان هدف پرولتاریا تبیین می گردید. همین هدف است که انقلاب پرولتاریائی را از انقلابات دیگر متمایز می کند. به عبارتی دیگر، انقلاب اجتماعی صرفا انقلاب طبقه ای محروم از قدرت سیاسی برای دستیابی به قدرت نیست. این انقلاب بیان "اعتراض انسان بر علیه زندگی تهی شده از انسانیت است". "تنها زمانی که یک انقلاب بزرگ اجتماعی بر نتایج دوران بورژوائی، بازار جهانی و نیروهای مولدهٔ نوین غلبه کرده و آنها را تحت کنترل پیشرفته ترین ملتها قرار داده است؛ تنها در این زمان پیشرفت بشر دیگر شبیه پیشرفت مشمئز کنندهٔ قبایل بت پرست بدوی نخواهد بود که شرابشان را در جمجمهٔ دشمنان شکست خورده می نوشیدند". (مقدمه بر نقد اقتصاد سیاسی)

بر این اساس چیزی کمتر از تحول بنیادی در مناسبات جامعهٔ بشری موضوع انقلاب اجتماعی نیست. طبقهٔ انقلابی حامل انقلاب اجتماعی دیگر نمی تواند به همان گونه امور را ادامه دهد که پیش از آن جاری

بودند. این آغاز مناسبات نوینی در جامعهٔ بشری خواهد بود و برای این آغاز نیروی پیش برندهٔ آن، یعنی دولتی که با انقلاب اجتماعی شکل می گیرد، در عین حال باید دولتی باشد که توان گام برداشتن به سوی انقلاب اجتماعی را در خود متبلور کرده باشد. چنین دولتی، دیکتاتوری پرولتاریا یا طبقهٔ کارگر متشکل در دولت، باید بتواند ارادهٔ تاریخی-طبقاتی این طبقهٔ نافی کل مناسبات طبقاتی را اجرا کند و برای اجرای چنین اراده ای، دولت دیکتاتوری پرولتاریا باید حقیقتا ارادهٔ طبقه را در خود متشکل کرده باشد. به عبارتی دیگر، دولتی که در فردای انقلاب پرولتاریائی قدرت را در دست می گیرد، باید که حقیقتا طبقهٔ کارگر را در خود متشکل کرده باشد. . تأکید انگلس در این زمینه امروز به قوت بیشتری صدق می کند که "دوران بلواها، دوران انجام انقلابات توسط اقلیتهای کوچک آگاه در رأس توده هایی ناآگاه سپری شده است. آنجا که پای امر تجدید بنای کامل سازمان اجتماعی در میان است، خود توده ها باید درگیر باشند، خودشان باید درک کرده باشند که موضوع بر سر چیست و برای چه چیزی باید با جان و زندگی خود وارد میدان شوند" (مقدمه بر مبارزات طبقاتی در فرانسه). و این مؤلفهٔ دومی است که در انقلاب اجتماعی و در تعیین مشی کمونیستی برای تدارک انقلاب اجتماعی وارد می شود.

اما اگر ساختار دولت انقلابی تنها می تواند ساختاری باشد که در آن طبقهٔ کارگر متشکل سرنوشت دولت و جامعه را تعیین می کند، ایجاد چنین ساختاری نیز به همان اندازه اهمیت دارد که تدارک برای کسب قدرت سیاسی. این ساختاری نیست که یکباره و همراه با انقلاب شکل بگیرد. برعکس، این ساختاری است که پیش از انقلاب و در جریان

تدارک انقلاب باید شکل گرفته باشد. تصور این که طبقهٔ کارگری غیر متشکل بتواند صرفا همراه با انقلاب در دولت متشکل شود، تصوری غیر ممکن است. همچنان که نیروی متشکلی که ساختار و بافتش از لایه ها و طبقات غیر کارگری تشکیل شده باشد، نمی تواند در مقام نیروئی دولتی ارگانهای اعمال قدرت طبقهٔ کارگر را شکل دهد. از این هم بیشتر، حتی از تشکلهائی که به نام طبقهٔ کارگر تشکیل می شوند و حقیقتا نیز توده های کارگران را در بر می گیرند اما کنترل و هدایت آنان در دست عناصر طبقات دیگر قرار دارند، نمی توان در لحظهٔ انقلاب انتظار تبدیل به ارگانهای اعمال قدرت پرولتاریا را داشت. تأکید بر بافت و ساختار طبقاتی تشکلهای طبقهٔ کارگر از همین روست که اهمیت پیدا می کند.

این که طبقهٔ کارگر انقلابی در آستانهٔ انقلاب از چه آرایشی برخوردار خواهد بود، از هم اکنون قابل پیش بینی نیست و به روندهای مبارزهٔ طبقاتی گره خورده است. قدر مسلم اما این است که این آرایشی متنوع و در سطوح متفاوت خواهد بود. از تشکلهای صنفی کارگران تا حزب کمونیستی طبقه و تا شوراهای انقلابی. مسألهٔ تعیین کننده این است که تأمین استقلال طبقاتی کارگران در تمام این سطوح در خود این تشکلها نیز باید بازتاب خویش را بیابد. اگر قرار است دیکتاتوری پرولتاریا تحقق سیادت طبقاتی کارگران در سطح جامعه باشد، پیش و بیش از آن این سیادت طبقاتی در آرایش درون خود طبقه و نسبت این آرایش با طبقات دیگر اجتماعی، حتی پیش از به قدرت رسیدن نیز باید به جریان افتاده و بیان روشن خود را یافته باشد. ارادهٔ تشکل کارگری، خواه این تشکل اتحادیه باشد یا کمیته کارخانه، شورای انقلابی باشد و یا حزب

کمونیستی، نمی تواند چیزی به جز ارادهٔ خود کارگران متشکل باشد. پرولتاریای انقلابی پیش از تشکیل دولت انقلابی اش، در درون تشکلهای خود طبقه است که نوع متفاوتی از رابطه در درون طبقه و در رابطه با بیرون طبقه را برقرار می کند. برای اتحادیه های کارگری و حتی برای شوراهای کارگری، این امری بدیهی به نظر می رسد. برای دوره های نسبتا طولانی ای در قرن نوزدهم، این برای حزب کمونیستی (یا به عبارت آن زمان رایج: سوسیال دمکراتیک)، نیز امری شناخته شده بود. نامهٔ مارکس و انگلس در ابتدای نوشتهٔ حاضر نیز به خوبی همین امر را نشان می دهد. تحولات معینی در درون جنبش کارگری اما به این انجامیدند که به ویژه در عرصهٔ تحزب، این اصل بدیهی به فراموشی سپرده شود. بی توجهی به همین اصل بدیهی در تاریخ جنبش کارگری به فجایعی منجر شده است که همراه با ضربات تعیین کننده به کل طبقهٔ کارگر بود. تنها به عنوان نمونه کافی است به مباحثاتی اشاره کنیم که پس از پیروزی انقلاب پرولتاریائی مجارستان و تشکیل دولت سوسیالیستی در سال ۱۹۱۹ در درون ارگانهای اصلی حکومت کارگری در گرفت و در آن روشنفکرانی که در سطح رهبری دولت حضور داشتند خواهان امتیازات ویژه ای برای خویش بودند. از جمله دلایل شکست انقلاب مجارستان را باید در همین مباحث فرسایشی جستجو کرد. چهل سال پیش از آن، مارکس و انگلس در نامهٔ فوق الذکر دقیقا همین خطر را پیش بینی و نسبت به آن هشدار داده بودند. یک پرسش اساسی این است که چرا این هشدارها مؤثر واقع نشد و چگونه می توان از تکرار چنین تحولات بازدارنده ای پیشگیری کرد؟

۲-۱ از حزب طبقاتی تا حزب بر فراز طبقه و حزب فرا طبقاتی

از آنچه در بالا نقل کردیم و به ویژه از نامهٔ مارکس و انگلس در آغاز نوشته، باید روشن شده باشد که ساختار کارگری حزب کمونیستی در دوران شکوفائی جنبش سوسیالیستی در نیمهٔ قرن نوزدهم در شمار بدیهیات درک کمونیستی از مبارزه طبقاتی به حساب می آمد. یک تمایز مهم مباحث مارکس و انگلس با سایر رهبران سوسیالیست اتفاقا در تأکید بر حفظ همین ساختار بود. حزب کمونیستی بر اساس این درک نمی توانست حزبی بدون شاکلهٔ کارگری باشد. از این درک بدیهی کمونیستی امروز و در آغاز دههٔ دوم قرن بیست و یکم چیزی باقی نمانده است. مهم تر از آن، حتی خود این که انقلاب اجتماعی امر پرولتاریای متشکل است، امروز بیش از هر زمان دیگری نفی می شود.

از زمانی که آندره گورتز در آغاز دههٔ هشتاد میلادی (یعنی درست در همان مقطع ظهور تاچریسم و ریگانیسم) کتاب معروف "وداع با پرولتاریا" را نوشت، تا به امروز، موج وسیعی از نظریات اجتماعی شبه انقلابی گوناگون ظهور کرده اند که مرکز توجه آنان همان وداع با پرولتاریا و تبیین سوژهٔ تاریخی متفاوتی از پرولتاریا برای انجام تحولات اجتماعی است. با عروج پسا مارکسیسم، امروز نظریات شبه انقلابی اینگونه هستند که بر جنبشهای اجتماعی مسلط شده و سرنوشت آنان را رقم می زنند. محور اصلی و نقطهٔ مشترک تمام این نظریات را می توان در یک نکته خلاصه کرد: نفی ضرورت انقلاب اجتماعی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا. همه و هر گونه تصویری از روند

تحول جامعه، از پیش بینی فروپاشی اجتناب ناپذیر آن تا تأکید بر آتونومی و ریزوم و مالتی تود و امثالهم، در این نقطهٔ اصلی اشتراک نظر دارند که دوران انقلابات پرولتاریائی به سر آمده است.

اما آنچه در این دوران در عرصهٔ نظری واقع شده است، تحولی بدون مقدمه نبود. پرولتاریا به مثابه طبقهٔ انقلابی متشکل، مدتها پیش از انتشار "وداع با پرولتاریا" از اندیشه و پراتیک کمونیسم و سوسیالیسم قرن بیستم خارج شده بود. سوسیالیسم قرن بیستم مدتها پیش با پرولتاریای واقعی وداع کرده بود و آن را به مفهومی انتزاعی برای تبیین موجودیت مستقل فراطبقاتی خویش تبدیل کرده بود. روند وداع با پرولتاریا در مراحل اولیه تکوین، نخست خود پرولتاریای واقعی را از دستگاه نظری و پراتیک خویش خارج کرده و "پیشگام"ی فراطبقاتی را جایگزین آن کرده بود. کنار گذاشتن رسمی پرولتاریا تنها به منزلهٔ ترک قالبی بود که محتوای آن از مدتها پیش از این ترک رسمی، از مضمون طبقاتی تهی شده بود. روندی که از همان دوران سوسیال دمکراسی آلمان آغاز شده و با مفهوم مسخ شدهٔ "حزب لنینی" به مثابهٔ حزب پیشاهنگ یا آوانگارد طبقه، به نقطهٔ عطف نظری خویش رسیده بود. مفهوم حزب کمونیستی در سرتاسر قرن بیستم، بر همه و هر گونه ساختار اجتماعی دلالت می کرد، الا بر ساختار حزب کارگری. در مائوئیسم این مفهوم حزب چند طبقه بود که با کارگران و دهقانان و روشنفکران خرده بورژوازی تبیین می شد، در تروتسکیسم با تز بحران رهبری عملا حزب پیشاهنگی بود که باید تودهٔ کارگران را رهبری می کرد و در شاخه های دیگر سوسیالیسم قرن بیستم نیز رسما به حزب اقلیتی آگاه و انقلابی تقلیل یافته بود.

در یک نگاه تاریخی، این روندی بود که از یک سو با افزایش اعتبار مارکسیسم در جنبشهای اجتماعی همراه بود و از سوی دیگر با شکلگیری چپی در بورژوازی که اکنون اعتبار اجتماعی مارکسیسم را ابزار مناسب ابراز وجود سیاسی خویش می دید. چپ بورژوازی با ریکاردوئی های چپ نیمهٔ قرن نوزده در انگلستان و هگلیان چپ آلمان آغاز به تکوین کرد و همراه با شکست این سنگرهای ایدئولوژیک در مقابل صلابت علمی و انقلابی مارکسیسم، این سنگرها را رها کرده و در قالبهای جدیدی به آرایش خود پرداخت که بخش پرنفوذی از آن را لاسالین ها و دورینگی های آلمان شکل می دادند. با شکست این جریانات، از همان آلمان، روند جدیدی در چپ بورژوازی شکل گرفت که اکنون خود مارکسیسم را به عنوان قالب ابراز وجود اجتماعی خویش مناسب تشخیص داده بود. مارکسیسمی که البته باید از مضمون انقلابی-طبقاتی اش تهی می شد. مادام که جوشش انقلابی در پرولتاریای اروپا نیرومند بود و این جوشش با نام مارکسیسم گره خورده بود، همهٔ تلاشهائی که با مقابله با مارکسیسم در صدد آرایش چپ بورژوازی بر می آمدند، سرنوشتی جز شکست در انتظارشان نبود. اما به همین میزان، آن گرایشاتی که به گونه ای خزنده به تصرف تدریجی مواضع کلیدی در احزاب طبقاتی رو آوردند و تحریف تدریجی آموزه های مارکسیسم از مبارزهٔ طبقاتی را در پیش گرفتند، موفق به تسخیر مواضع استراتژیکی در کل جنبش کارگری جهانی شده و وارونهٔ همان کاری را با مارکس کردند که او با هگل انجام داده بود: آنها مارکس و مارکسیسم را از پا بر گردانده و وارونه و با سر بر زمین نهادند. اشاره ای به زمینه های نگارش نامهٔ آغاز متن از مارکس و انگلس، موضوع را روشنتر می کند. این اشاره از آن رو لازم است

که دامنه و عمق تأثیر تحولات درون حزب سوسیال دمکرات آلمان در پایان قرن نوزده، بسیار فراتر از خود این حزب بود و کل جنبش جهانی کمونیستی را تحت تأثیر قرار می داد. این حزب نیروی مسلط و مرجع اخلاقی، معنوی و نظری کل پرولتاریای انقلابی جهانی بود. تصویری که در خارج از این حزب از آن به دست داده می شد، اما تصویری مسخ شده از واقعیت درون خود این حزب بود.

نامهٔ فوق را مارکس و انگلس در شرایطی خطاب به رهبران حزب سوسیال دمکرات آلمان نوشتند که جمعی از پیروان دورینگ بر بخشی از ادبیات رسمی حزب سوسیال دمکرات مسلط شده و تبلیغ و ترویج سازش طبقاتی و لزوم جلب طبقات بالا و میانی جامعه و روشنفکران آنان را در دستور کار خود قرار داده بودند. این از همان مقطع پس از کنگرهٔ معروف گوتا و وحدت دو جریان آیزناخی ها و لاسالی ها واقع گردید. در مقابله با همین جریان نیز بود که انگلس کار نگارش آنتی دورینگ را در قالب سلسله مقالاتی در روزنامه "به پیش"، ارگان حزب سوسیال دمکرات آغاز کرد. آنچه در تاریخ نگاری رایج از جنبش کارگری آلمان در این دوره و بویژه در رابطه با آنتی دورینگ روایت می شود، مبنی بر این است که گوئی برای دوره ای کوتاه نفوذ طرفداران هپروتی دورینگ در جنبش کارگری آلمان رو به افزایش بود و انگلس در مقام دفاع از بخش مارکسیست این جنبش، کتاب آنتی دورینگ را به رشته تحریر درآورد. این تصویر اما تصویری است ناقص که از جانب خود سوسیال دمکراسی آلمان به دست داده شده و بعدها مورد پذیرش احزاب دیگر نیز قرار گرفت. در این تصویر رایج، خود حزب سوسیال دمکرات به عنوان نیروی مارکسیست درون جنبش

کارگری معرفی می شود و به همین دلیل نیز هنگام صحبت از نفوذ دورینگی ها، از جنبش کارگری به طور کلی حرف زده می شود و نه از حزب سوسیال دمکرات. واقعیت قضیه این بود که نفوذ طرفداران دورینگ در جنبش کارگری به طور عام نبود که انگلس را به نوشتن سلسله مقالات مربوطه واداشت. این نفوذ آنان در خود حزب سوسیال دمکرات و کسب بخشی از رهبری نظری و سیاسی این حزب بود که مارکس و انگلس را به واکنش واداشته بود.

در این ماجرا دو چیز مهم بود. نخست این که نفوذ دورینگی ها در حزب سوسیال دمکرات فقط ناشی از تلاشهای طرفداران دورینگ و آنارشیستهایی از قبیل یوهان موست نبود. این خود رهبری حزب سوسیال دمکرات بود که با باز کردن میدان برای دورینگی ها در ادامهٔ سنت سازش با لاسالی ها در کنگرهٔ گوتا، در مسیر تحول حزب سوسیال دمکرات به سمت یک حزب تحت تسلط خرده بورژوازی و بورژواهای اشراف منش چپ حرکت می کرد. در بیرون از حزب این تصویر ساختگی به دست داده می شد که گویا حزب سوسیال دمکرات حزب طرفداران نظریات مارکس و انگلس است، در درون حزب اما از همان دوران تعدیل و حتی کنار گذاشتن این نظرات و نفی سنتی که این نظرات متعلق به آن بودند، در دستور کار قرار گرفته بود. چهار سال قبل از نگارش نامهٔ حاضر، مارکس و انگلس نقد برنامهٔ گوتا را در نقد مشی سازشکارانه رهبری حزب سوسیال دمکرات نوشته بودند. اثری که تا سال ۱۸۹۰، یعنی ۱۵ سال پس از نگارش، هنوز انتشار نیافته بود.

در فاصلهٔ انتشار نقد برنامهٔ گوتا تا نگارش نامهٔ فوق، تحولات تعیین کننده ای در حزب سوسیال دمکرات آلمان واقع گردید. از یک سو در این حزب مقدمات شرکت در سیاست جنگ طلبانه و ناسیونالیستی بورژوازی عظمت طلب آلمانی فراهم می آمد و از سوی دیگر در راستای سیاست لاسالی ترغیب و تشویق دولت به اتخاذ سیاست های "سوسیالیستی"، تلاشی وسیع از جانب طرفداران دورینگ برای کنار زدن افکار مارکس و انگلس از ارگانهای مسلط بر حزب آغاز شده بود. برای شناخت این که رهبری حزب تا چه حد از مارکسیسم دور بود و تنها در فرم خود را مدافع نظریات مارکسیستی نشان می داد، واقعهٔ معروف به واقعهٔ کایزر به خوبی مؤثر است.

پس از حملهٔ بورژوازی بیسمارکی آلمان به فرانسه از جانب حزب سوسیال دمکرات سیاست رد اعتبارات جنگی برای مقابله با تجاوزطلبی بورژوازی آلمان در پیش گرفته شد. سیاستی که نمایندگان فراکسیون سوسیال دمکرات در رایشتاگ را موظف به رد کلیه اعتبارات مربوط به بودجه های نظامی و تأمین مالی دولت بیسمارک به طور کلی می نمود. همین سیاست بود که متقابلا از جانب بیسمارک با قانون منع فعالیت سوسیالیستی پاسخ گرفت. قانونی که البته مانع فعالیت فراکسیون پارلمانی این حزب نبود.

در سال ۱۸۷۹ و در جریان مباحثات پارلمان آلمان در زمینه عوارض گمرکی، یک نماینده از فراکسیون سوسیال دمکرات به نام ماکس کایزر، بر خلاف مصوبات حزب، در دفاع از قوانین تعرفهٔ گمرکی سخنرانی نموده و به آن رأی مثبت داد. اقدامی که از پیش فراکسیون حزب در پارلمان حق آن را برای کایزر به رسمیت شناخته بود.

متعاقب این اقدام، یکی از رهبران حزب به نام کارل هیرش به انتقاد از مواضع کایزر پرداخته و او را به نقض مصوبات حزب متهم نمود. موضعگیری هیرش اما نه تنها در رهبری حزب مقبول واقع نشد، بلکه تمام این رهبری موضعی مخالف هیرش اتخاذ نموده و اقدام او را محکوم نمودند. حتی ویلهلم لیبکنشت که رهبری آیزناخی های ظاهرا طرفدار نظریات مارکس را بر عهده داشت، موضعگیری هیرش را "به کاهدان زدن" نامیده و خواستار آن شد که این نزاع خاتمه یابد. خود ماکس کایزر نیز نه لاسالی بود و نه دورینگی. او نیز در شمار آیزناخی ها قرار داشت. به این ترتیب، گرایش به سازش با بورژاوزی نه فقط از جانب لاسالی ها و بعد دورینگی ها، بلکه همچنین از جانب آیزناخی های ظاهرا طرفدار مارکس نیز دنبال می شد.

بر متن این شرایط بود که ابتدا انتشار نشریهٔ "آینده" با امکانات مالی شخص ثروتمندی به نام کارل هوش برگ Karl Höchberg، از طرفداران پر و پا قرص دورینگ منتشر شد و مورد حمایت حزب قرار گرفت. این نشریه ای بود که از همان آغاز به مخالفت با درک مارکس و انگلس از سوسیالیسم پرداخته و در مقابل سوسیالیسمی اخلاقی را تبلیغ می نمود.

هوش برگ با امکانات مالی خویش نفوذ مؤثری در حزب سوسیال دمکرات به دست آورده و از سال ۱۸۷۹ با حمایت رهبری حزب انتشار نشریه تازه تئوریکی به نام سالنامهٔ مطالعات اجتماعی را، با همکاری حلقه ای از فعالین سوسیال دمکرات در زوریخ آغاز نمود. از جمله گردانندگان این نشریه باید از ادوارد برنشتین نام برد که منشی هوش برگ نیز بود. مشاجرات بر سر سیاست این نشریه و افراد هیأت

تحریریهٔ آن در تمام سال ۱۸۷۹ بین مارکس و انگلس از یک سو و رهبری حزب و هوش برگ و برنشتین از سوی دیگر ادامه داشت. با این حال رهبری حزب با عنایت به امکانات مالی هوش برگ، نه تنها ملاحظات مارکس و انگلس در این مورد را جدی تلقی نکردند، بلکه با اظهار اطمینان از این که مکانیسمهای لازم برای کنترل جهت نشریه را در دست دارند، عملا زمام امور را به هوش برگ و برنشتین واگذار نمودند. هوش برگ نیز نه تنها در چیدن هیأت تحریریه، بلکه حتی در انتخاب محل چاپ آن در چاپخانهٔ برلین که به جریان لاسالی تعلق داشت، عملا از یک سو حمایت سیاسی رهبری حزب را به دست آورده و از سوی دیگر به اشاعهٔ نظریات خرده بورژوائی خویش می پرداخت. هزینهٔ انتشار نشریه نیز تماما از جانب هوش برگ تأمین می شد که مبلغ ۱۰۰۰۰ مارک برای آن اختصاص داد. این در حالی بود که خود هوش برگ تازه در سال ۱۸۷۶ وارد حزب سوسیال دمکرات شده بود. با این حال، تمام فعالیت هوش برگ مورد حمایت کامل رهبری حزب قرار داشت. از همان نشریهٔ "آینده" که نزد رهبری حزب دقیقا همان جایگاه نشریهٔ "به پیش" را داشت تا نشریه مطالعات اجتماعی. در شمارهٔ ۱۵ نشریهٔ "به پیش" از نشریهٔ "آینده" به عنوان ارگان کل حزب نام برده و این نشریه مورد حمایت قرار می گیرد.

در سال ۱۸۷۹ مقاله ای بدون نام نویسنده تحت عنوان "مروری بر جنبش سوسیالیستی در آلمان" در سالنامه انتشار یافت که از سطح انتقادات تا آنزمان جریان مزبور به درک علمی مارکس و انگلس از سوسیالیسم فراتر رفته و مستقیما بنیانهای کارگری حزب را مورد تعرض قرار داد.

در مقالهٔ مورد بحث که مارکس و انگلس در نامه به آن اشاره می کنند، از جمله آمده بود که «جنبشی که لاسال آن را به عنوان جنبشی اساسا سیاسی می دید، که نه تنها کارگران، بلکه همهٔ دمکراتهای شرافتمند را به آن فرا می خواند، جنبشی که **در رأس آن** باید نمایندگان مستقل علم و دانش و **همهٔ مردان سرشار از نوعدوستی حقیقی** باید قرار می گرفتند، تحت زعامت رژیم برقرار شده از جانب ژان باپتیست فون شوایتزر به یک **حزب یکسویه نگر مبارزه برای منافع کارگران صنعتی** تنزل یافت» (نقل از همان نامهٔ مارکس و انگلس، تأکیدات از اصل متن).

در ادامهٔ بررسی محتوای مقالهٔ مزبور مارکس و انگلس به این نتیجه گیری می رسند که از نظر نویسندگان مقاله «... طبقهٔ کارگر توان کسب آزادی توسط خود را ندارد. برای این امر باید تحت هدایت بورژواهای "تحصیلکرده و دارا"ئی قرار بگیرد که تنها [نیروئی است که] "امکان و فرصت آن را دارد" که چیزهائی را فرا بگیرد که به نفع کارگران اند. و ثانیا با بورژوازی نباید مبارزه کرد، بلکه با پروپاگاند نیرومند باید آن را **جلب نمود**». مارکس و انگلس نتیجه می گیرند که « در کشور خرده بورژوائی ای مثل آلمان وجود چنین تصوراتی البته موجهند. اما فقط در **خارج از** حزب سوسیال دمکراتیک کارگران. اگر آقایان در یک حزب سوسیال دمکراتیک خرده بورژوائی جمع شوند، کاملا محقند. می توان با آنها مذاکره کرد و بسته به مورد وارد ائتلافهایی با آنان شد و غیره. اما در یک حزب کارگری آنها عنصر تحریف اند».

در مقابل این روند بود که مارکس و انگلس به نگارش آن نامه رو آوردند و چشم انداز قطع رابطهٔ همبستگی با حزب را به میان کشیدند. تهدیدی که متأسفانه عملی نشد و اعتبار مارکس و انگلس در خدمت حزبی قرار گرفت که ۲۵ سال بعد در جریان جنگ جهانی اول، نخست پرولتاریای آلمان را به مسلخ بورژوازی راند تا بعد در مقام سرکوبگر انقلاب پرولتاریائی و به قتل رساندن رهبران برجستهٔ پرولتاریای انقلابی آلمان، رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت، به یاری یونکرهای ورشکسته بشتابد. چشم اندازی که اگر بر مارکس و انگلس روشن می بود، بدون ذره ای تردید صفوف آن حزب را ترک می کردند.

قابل توجه است که همهٔ این تحولات پس از انتشار آنتی دورینگ واقع می شدند. انگلس در آنتی دورینگ به طرز قاطعی بنیانهای نظری سوسیالیسم من درآوردی دورینگ را در هم کوبیده و نتایج سیاسی و عملی آن را به سخره گرفته بود. با این حال حتی انتشار آنتی دورینگ نیز نتوانسته بود این روند را متوقف کند. برعکس، خود تحولات مربوط به انتشار آنتی دورینگ نیز به اندازه کافی قدرت جریان اجتماعی غیر کارگری در تعرض برای تسخیر مواضع استراتژیک درون حزب را نشان می داد. انتشار آنتی دورینگ از ابتدا به عنوان سلسله مقالاتی برای "به پیش"، ارگان حزب، در نظر گرفته شده بود. در جریان کنگرهٔ ماه مه ۱۸۷۸ حزب سوسیال دمکرات، نمایندگان دورینگی و لاسالی به رهبری یوهان موست، آنتی دورینگ را برای کارگران خسته کننده و غیر لازم معرفی کرده و مخالفت صریح خود را با انتشار آن اعلام و خواستار توقف انتشار آن شدند. در جریان این مجادله، لیبکنشت و ببل به دفاع از آنتی دورینگ برخاسته و سرانجام

این مورد را نیز با سازشی پوچ، مبنی بر توقف انتشار آن در نشریه و به جای آن چاپ کل متن به عنوان کتابی جداگانه به نتیجه رساندند. بنا بر این هیچ عجیب نبود که یک سال بعد از این مجادلات، طرفداران لاسال و دورینگ تعرض مجدد به مارکسیسم را رسما در دستور کار قرار دهند. و از متن نامهٔ مارکس و انگلس باید روشن شده باشد که یک محور اصلی این تعرض همان خصلت طبقاتی حزب بود.

مقاومت مارکس و انگلس روند تحولات را کند کرد، اما متوقف ننمود. همان تحولات با اشکال متفاوت تر و به مراتب خطرناکتر و مؤثر تر – گرچه در ابتدا با شتابی کمتر- تداوم یافت. از حلقهٔ مورد انتقاد زوریخ در نامهٔ مورد بحث، برنشتین به همراهی دو نفر دیگر راهی لندن شدند تا نگرانی های مارکس و انگلس را برطرف کنند. همانجا بود که برنشتین ضمن اعلام اعتقاد به آموزه های علمی سوسیالیستی مارکس و انگلس در مقام دستیار انگلس آغاز به کار نمود.

به این ترتیب حلقه ای که در رأس حمله به مارکسیسم و تعرض به خصلت طبقاتی و انقلابی حزب سوسیال دمکرات قرار داشت، اکنون با پذیرش صوری مارکسیسم خود را به مرکز اعتبار نظری مارکسیسم نزدیک نموده و به تدریج خود به جزئی از همان مرکز اعتبار نظری مارکسیسم بدل می شد. با ورود کائوتسکی به لندن، نیروی تازه نفسی نیز به این جمع اضافه می شد که از توانائی بالائی در احاطه به علوم بورژوائی نیز برخوردار بود. توجه به این نکته نیز مهم است که خود کائوتسکی نیز در سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۲ در زوریخ به پیشنهاد همان کارل هوش برگ نویسنده احتمالی مقالهٔ مورد انتقاد مارکس و انگلس و ناشر نشریهٔ "آینده"، تحصیلات دانشگاهی اش را ناتمام گذاشته و به

عنوان منشی وی مشغول به کار گردید و از طریق وی با برنشتین آشنا شده و سپس راهی لندن می شود و آنجا با مارکس و انگلس دیدار می کند.

انتقال برنشتین و کائوتسکی به لندن و قرار گرفتن آنها در کنار مارکس و انگلس، تنها واقعه ای محدود در زندگی و فعالیت سیاسی تعدادی سوسیال دمکرات نبود. این در عین حال تغییر خط و مشی ای بود که تا آن زمان اعمال هژمونی بر جنبش کارگری را از طریق تقابل – گاه مستقیم و گاه غیر مستقیم – با نظریات مارکس و انگلس دنبال می کرد و اکنون در پوستهٔ مارکسیسم در را ه تحقق همان استراتژی گام بر میداشت. نظریات زمخت ضد کمونیستی امثال لاسال و شوایتزر و هوش برگ، اکنون توسط نظریه پردازانی ارائه می شد که خود هم به واسطهٔ نزدیکی و ارتباط مستقیم با مارکس و انگلس و هم به واسطهٔ اشتغال جدی با آموزه های مارکسیسم، به اندازه کافی در ارائهٔ همان مضامین در قالب مارکسیسم تبحر داشتند. همهٔ آن چیزی را که حلقهٔ زوریخ در سال ۱۸۷۹ با فرمولبندی های آشکارا ضد کارگری ارائه کرده بود، کارل کائوتسکی چند سال بعد تحت عنوان نظریه باصطلاح مارکسیستی آگاهی سوسیالیستی بسته بندی و ارائه کرد.

او در نقد طرح برنامهٔ حزب سوسیال دمکرات اطریش نوشت: «برخی از منتقدین رویزیونیست ما تصور می کنند مارکس ادعا کرده بود که توسعهٔ اقتصادی و مبارزهٔ طبقاتی نه تنها پیش شرطهای تولید سوسیالیستی را فراهم می کنند، بلکه همچنین مستقیما **شناخت** (تأکید از کائوتسکی) ضرورت آن را. و همین جا کار این منتقدین با این استدلال تمام است که پیشرفته ترین کشور سرمایه داری یعنی انگلستان، در

میان تمام کشورهای مدرن، از همهٔ آنها از چنین شناختی بری است. بر اساس طرح جدید می شود فرض گرفت که کمیسیون برنامهٔ حزب اطریش نیز در همین نگرش مردود باصطلاح "ارتدوکس-مارکسیستی" شریک است. چرا که می گویند "هر چه توسعه سرمایه داری باعث رشد پرولتاریا می شود، به همان نسبت [این پرولتاریا] هم ناچار و هم قادر به مبارزه با آن می شود. این روند به آگاهی از "امکان و ضرورت سوسیالیسم" و غیره ختم می شود. اما این نادرست است. سوسیالیسم به مثابه آموزه البته همانگونه ریشه در مناسبات اقتصادی امروز دارد که مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا نیز؛ و به همان نسبت مانند این مبارزه از دل مبارزه بر علیه فقرو فلاکت توده ای نشأت می گیرد که سرمایه داری ایجاد می کند. اما این دو در کنار یکدیگر و با پیش شرطهای متفاوتی به وجود می آیند و نه از دل یکدیگر. آگاهی مدرن سوسیالیستی تنها بر اساس درک عمیق علمی می تواند به وجود بیاید. در عمل هم علم امروزی اقتصاد به همان نسبت یک پیش شرط تولید سوسیالیستی را می سازد که مثلا تکنیک امروزی. اما پرولتاریا انصافا نه این را می تواند ایجاد کند و نه آن دیگری را. این هر دو از روندهای اجتماعی امروز نشأت می گیرند. حامل علم اما پرولتاریا نیست، بلکه **روشنفکری بورژوائی** (تأکید از کائوتسکی) است. در عناصر منفرد همین لایه نیز بود که سوسیالیسم مدرن شکل گرفت و توسط آنان به پرولترهای دارای توان ذهنی برجسته منتقل شد که این آگاهی را - آنجا که شرایط اجازه بدهند - وارد مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا می کنند. پس آگاهی سوسیالیستی چیزی منتقل شده از خارج به درون مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا است و نه ابتدائاً به وجود آمده از درون آن. بر همین اساس هم برنامهٔ قدیمی هاینفلدی [حزب] کاملا به درستی می گوید که پر

کردن پرولتاریا با **آگاهی** (تأکید از کائوتسکی) از وضعیت و وظایفش، از جملهٔ وظایف سوسیال دمکراسی است. اگر این آگاهی از دل خود مبارزه طبقاتی می جوشید، چنین چیزی لازم نبود. طرح جدید این جمله از برنامهٔ قدیمی را برداشته و عبارت نقل شده در بالا را به آن ضمیمه نمود. به این ترتیب اما انسجام نظری آن کاملا از هم گسیخته است...» (به نقل از چه باید کرد لنین)

و به این ترتیب مارکس نیز از پا به سر برگردانده شد. تمام تأکیدات مارکس و انگلس مبنی بر حفظ اصالت طبقاتی و علمی حزب در مقابل تعرض تحصیلکرده های بورژوا و خرده بورژوا، یکسره نادیده انگاشته شده و با این جایگزین می گردند که اصلا همین تحصیلکرده ها ناقل آگاهی سوسیالیستی به درون طبقهٔ کارگرند. مارکس و انگلس از علم جدیدی حرف می زنند که تحصیلکرده های بورژوا و خرده بورژوا در صورت پیوستن به صفوف پرولتاریا تازه باید آن را فرا بگیرند. علم دانشگاهی این تحصیلکرده ها نزد مارکس و انگلس نه تنها پیش شرط علم جدید سوسیالیستی نیست، بلکه مانع آن و حتی مخرب آن است. نزد کائوتسکی اما همان علم دانشگاهی نه فقط به مقام پیش شرط سوسیالیسم ارتقا می یابد، بلکه خود آموزهٔ سوسیالیسم تلقی می شود. در حالی که مارکس و انگلس در سالهای متمادی فعالیت خویش بی وقفه نسبت به نفوذ روشنفکران بورژوا و خرده بورژوا در حزب پرولتاریا هشدار می دادند، نزد کائوتسکی یکباره رسالت انتقال آگاهی سوسیالیستی به درون طبقه به همین روشنفکر بورژوا واگذار می گردید. (در حاشیه اشاره به این هم لازم است که بر خلاف تبلیغات آنتی کمونیستی آتونومها و طرفداران مکتب پراکسیس و امثالهم مبنی

بر این که کائوتسکی را ادامه دهندهٔ مباحث انگلس معرفی می کنند، او حقیقتا امتداد جریانی بود که انگلس با تمام توان بر علیه آن به مبارزه برخاسته بود وتهاجم این جریانات به انگلس در واقع ادامهٔ همان تهاجمات دورینگی است.)

برجسته کردن نقش علم بورژوائی در باصطلاح "انتقال آگاهی سوسیالیستی" به درون طبقهٔ کارگر، چیزی جز همان خزعبلات دورینگی مبنی بر ناتوانی پرولتاریا در دسترسی به علم نبود که اکنون در پوشش مارکسیستی و نه در تقابل با مارکسیسم بیان می شد. البته لازم است که در فرصتهای آتی به مفهوم سوسیالیسم به مثابه علم نزد مارکس و انگلس و تفاوت آن با علم بورژوائی به طور کلی بیشتر پرداخته شود. اما در رابطه با بحث حاضر به ویژه اشاره به این نکته مهم است که بر خلاف مورد علوم طبیعی، قضاوت مارکس و انگلس در مورد علوم اجتماعی بورژوازی به طور کلی، و به طور مشخص و بویژه آن چیزی که بورژوازی از آن به عنوان "علم اقتصاد" نام می برد، بسیار منفی تر از آن است که بتوان از آن خروجی ای به نفع سوسیالیسم را برداشت کرد. مارکس و انگلس بکرات بر این تأکید داشتند که این باصطلاح "علم اقتصاد" حتی با معیارهای بورژوائی نیز علم به حساب نمی آید. مارکس در نظریه های ارزش اضافه به خوبی نشان داده است که علم اقتصاد بورژوازی همراه با پایان ریکاردو جستجوی حقیقت را به کلی کنار گذاشته و به یک دستگاه ایدئولوژیک تحمیق و دروغ و فریب تحول یافته بود. حال نزد کائوتسکی دقیقا همین " علم امروزی اقتصاد ... یک پیش شرط تولید سوسیالیستی" را می سازد و دانش آموختگان همین رشته ها بودند که

در نقش آموزگار پرولتاریا ظاهر می شدند. و همهٔ این مباحث در رأس یک حزب کارگری و از جانب نظریه پردازان اصلی آن به میان کشیده می شد.

این یک تغییر و جابجایی ساده در دیدگاه جمعی از فعالان سوسیال دمکرات در گوشه ای از دنیا نبود. یک جابجائی استراتژیک در رابطهٔ بین پرولتاریا و روشنفکران خرده بوروژوا و بورژوا در مهم ترین و پر نفوذترین گردان رزمی طبقهٔ کارگر سوسیالیست در جهان بود. در این تغییر رابطه دقیقا این نقش رهبری پرولتاریای سوسیالیست بود که به لایه های غیر کارگری واگذار می شد. تغییری که هیچکدام از تلاشها و مبارزات آتی کمونیستهای طبقه نیز نتوانستند آن را خنثی نموده و رابطهٔ اولیه ای را که بین پرولتاریای کمونیست و روشنفکران طبقه های میانی و بالای جامعه برقرار بود، مجددا بازسازی کنند. حتی تلاش پیگیر بلشویسم انقلابی در روسیه نیز نتوانست این صف بندی استراتژیک را تغییر داده و موقعیت دوران شکوفائی سوسیالیسم پرولتاریائی در نیمهٔ قرن نوزده را کاملا بازسازی کند. امری که بیش از هر چیز ریشه در دیدگاه های مشترک خود بلشویسم با سوسیال دمکراسی آلمان داشت.

این که کدام زمینه های مادی بستر وقوع چنین تحولی را فراهم کردند، موضوعی است که به طور جداگانه باید به آن پرداخت. اشارات بعدی لنین در تحلیل عوامل این تحول، از جمله تحول مسالمت آمیز طولانی و پارلمانی حزب سوسیال دمکرات و شکلگیری اشرافیت کارگری، عناصر ارزنده ای از بحث در این مورد را به دست می دهند. تمرکز

ما در نوشتهٔ حاضر اما بر اصل وقوع این تحول و شناخت نیروهایی بود که در این جابجائی نقش ایفا کردند.

در قسمت بعدی نوشته به تکامل آتی تئوری تحزب در بلشویسم و نقش "حزب لنینی" خواهیم پرداخت و خواهیم دید که اولا بدون بلشویسم میراث انقلابی مارکسیسم شاید برای دورانی طولانی مدفون می شد و ثانیا نقاط گسست درون خود بلشویسم چگونه به اهرمی در دست بورژوازی و خرده بورژوازی برای برقراری مجدد هژمونی خویش بر جنبش پرولتاریای سوسیالیست بدل گردیدند. تنها پس از آن است که می توان به ارائهٔ بحث دربارهٔ ساختار، چشم اندازها و روشهای حزب کمونیستی کارگران در دوران معاصر پرداخت.

پایان قسمت اول

بهمن شفیق

۱۵ مهر ۱۳۹۲

۷ اکتبر ۲۰۱۳

۲

حزب، طبقه و انقلاب اجتماعی

قسمت دوّم

«و سرانجام از درک تاریخی توسعه یافته به نتایج زیر دست می یابیم که: ۱- در تکامل نیروهای مولده مرحله ای فرا می رسد که در آن نیروهای مولده و ابزارهای ارتباطی ای شکل می گیرند که تحت روابط موجود فقط مصیبت می آفرینند، [نیروهائی] که دیگر نیروهای مولده نیستند، بلکه نیروهای تخریبی اند (ماشین آلات و پول) – و چیزی که مربوط به آن است، [یعنی] این که طبقه ای شکل می گیرد که تمام بار جامعه را بر دوش می کشد، بدون آن که از مواهب آن بهره ای ببرد، [طبقه ای] که به بیرون از جامعه رانده می شود، [طبقه ای] که در آن تضاد تعیین کننده ای با تمام طبقات دیگر وارد می شود، طبقه ای که اکثریت اعضای جامعه را در بر میگیرد و از آن آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی، آگاهی کمونیستی، برمیخیزد، [آگاهی ای] که البته در میان طبقات دیگر نیز از طریق مشاهدهٔ موقعیت این طبقه می تواند شکل بگیرد، ۲- شرایطی که نیروهای مولدهٔ معینی می توانند در درون آن به کار گرفته شوند، شرایط سلطهٔ طبقهٔ معین اجتماعی ای هستند که قدرت اجتماعی ناشی از دارائی آن در شکل معین دولتش بیان عملی-ایده آلیستی خویش را باز می یابد و به همین دلیل هر مبارزهٔ انقلابی بر علیه طبقه ای صورت می گیرد که تاکنون مسلط بوده است، ۳- در تمام انقلابات تاکنونی نوع فعالیت همواره

دست نخورده باقی ماند و موضوع به نوع دیگری از توزیع این فعالیت، نوع دیگری از توزیع کار به افراد دیگر برمی گشت در حالی که انقلاب کمونیستی بر علیه نوع تاکنونی فعالیت واقع می شود، خود کار را از بین می برد و سلطهٔ تمام طبقات را همراه با خود طبقات از بین می برد، زیرا که [این انقلاب] توسط طبقه ای صورت می گیرد که در جامعه به عنوان طبقه ای به حساب نمی آید، به عنوان طبقه به رسمیت شناخته نمی شود، خود بیان انحلال همهٔ طبقات، ملیتها و غیره در جامعهٔ کنونی است و ۴- هم برای ایجاد انبوه و توده ای این آگاهی کمونیستی و هم برای پیشبرد خود امر [تحول]، تغییر توده ای خود انسانها لازم است، که تنها در یک جنبش عملی، در یک انقلاب می تواند واقع شود، [و این که] انقلاب نه تنها از آن رو لازم است که طبقهٔ حاکم از طریق دیگری نمی تواند سرنگون گردد، بلکه از این رو نیز که خود طبقهٔ سرنگون کننده تنها در یک انقلاب می تواند به آنجائی برسد که گریبان خود را از تمام کثافت کهنه پاک کند و قادر به بنای جامعهٔ نوین شود».

کارل مارکس، فریدریش انگلس- ایدئولوژی آلمانی

۱-۲ سوسیال دمکراسی، مارکسیسم و انقلاب

ما در بخش نخست نوشتهٔ حاضر دیدیم که چگونه به موازات پیشرفت جنبش کارگری در آلمان، تلاش گسترده ای از جانب بورژواهای دمکرات و خرده بورژوازی برای اعمال نفوذ بر این جنبش و مقابله با درک انقلابی-طبقاتی مارکس و انگلس در این جنبش آغاز شد. با قطعیت می توان گفت که سوسیال دمکراسی آلمان هیچگاه – حتی در بهترین دوره های حیات سیاسی اش – بر مبنای نگرش انقلابی و طبقاتی مارکس و انگلس عمل نمی کرد. از همان آغاز حیات این حزب، همواره سازش بین دیدگاه طبقاتی و رادیکال مارکسیستی و

مجموعهٔ گرایشات غیر کارگری – از لاسالی ها تا دورینگی ها – مشی ای حزب را تشکیل می داد. با شکلگیری جریان نظری برنشتین-کائوتسکی در سالهای دهه هشتاد قرن نوزدهم و افزایش نفوذ این جریان در سوسیال دمکراسی آلمان، این حزب اکنون رسما همهٔ عناصر بورژوائی – و حتی سوسیالیسم ارتجاعی لاسالی – را در قالب صوری سوسیالیسمی "مارکسیستی" در خود جذب کرده و در مسیر تبدیل شدن به اهرمی در دست بورژوازی گام بر می داشت.

دربارهٔ این تحول در سوسیال دمکراسی آلمان و تأثیر آن بر جنبش سوسیالیستی جهانی هیچگونه توصیف اغراق آمیزی نمی توان کرد. حزب سوسیال دمکرات آلمان همراه با زوال انترناسیونال اول و در شرایطی شکل گرفت که در مجموعه ای از کشورهای جنوب اروپا سنت آنارشیستی باکونینی و پرودونی عملا مانع تشکل یابی کارگران بود و در انگلستان نیز جنبش اتحادیه ای رسما هرگونه داعیه انقلابی گری را کنار نهاده و در چهارچوب نظم سرمایه داری اهداف خود را تعقیب می نمود. پرولتاریای فرانسه نیز پس از شکست کمون پاریس هنوز نه قادر به غلبه بر نتایج این شکست شده بود و نه قادر به نقد و فراتر رفتن از سنتهای آنارشیستی پرودونیستها. به این ترتیب این حزب سوسیال دمکرات آلمان بود که همراه با افزایش قدرت مادی و نفوذ اجتماعی اش، عملا به قطب اصلی جنبش سوسیالیستی و کارگری بین المللی بدل می گردید. دیدگاهها و نظریات رهبران این حزب بود که به دیدگاههای مسلط بر جنبش جهانی بدل می شد. دامنهٔ این نفوذ فقط به اروپا محدود نمی ماند و در همهٔ کشورهائی که سوسیالیسم و سوسیال دمکراسی در آن شکل می گرفت نیز کاملا مشهود بود. در آغاز قرن بیستم، سوسیال دمکراسی آلمان مرجع بلامنازع کل جنبش سوسیالیستی بین المللی بود. نامهٔ سوسیال دمکراتهای تبریز به کائوتسکی در سال ۱۹۰۸ و درخواست از او برای اظهار نظر در باب مجادلات درون سوسیال دمکراتهای تبریز، نشان می دهد که این نفوذ حتی تا کشوری که در همسایگی روسیه قرار داشت و از تحولات درون سوسیال دمکراسی روسیه متأثر بود، نیز گسترش یافته بود.

در آغاز قرن بیستم و در دوره ای که سوسیال دمکراسی روسیه شکل می گرفت، آنچه که تحت عنوان مارکسیسم بر جنبش کارگری مسلط شده بود، چیزی غیر از روایت نظریه پردازان سوسیال دمکراسی آلمان از مارکسیسم نبود. چه در جریان تشکیل گروه آزادی کار توسط پلخانوف و زاسولیچ و چه بعدها تشکیل حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه، این درک سوسیال دمکراسی آلمان بود که مشخصات سوسیال دمکراسی روسیه را نیز رقم می زد. سوسیال دمکراسی ای که در فاصلهٔ بین برنامهٔ گوتا تا برنامهٔ ارفورت در سال ۱۸۹۱، مارکسیسم را رسما به عنوان پرچم ایدئولوژیک خویش برافراشته بود. اما این مارکسیسم حقیقتا فقط در شکل آموزه های مارکس را در بر می گرفت و در محتوا تداوم همان خط و خطوط مسلط لاسالی بر جنبش کارگری آلمان بود که مارکسیسم اکنون به عنوان پردهٔ ساتری بر محتوای غیر انقلابی-غیر طبقاتی آن و به عنوان مکملی برای رفع کمبودهای برنامه ای این لاسالیسم به کار گرفته می شد. در حالی که در مسائل نظری و در ادبیات رسمی، مارکسیسم و آموزه های مارکس قالب مباحث حزب را تشکیل می دادند، مشی عملی حزب اما از لاسالیسمی تبعیت می کرد که اکنون با تریدیونیونیسم نیز تکمیل شده بود. برای روشن شدن میزان نفوذ این لاسالیسم در حزب سوسیال دمکرات آلمان مراجعه به تصویری که در همان زمان در درون حزب از نقش مارکس و لاسال وجود داشت، تصویر روشنی از این مناسبات به دست می دهد. کتاب دو جلدی تاریخ سوسیال دمکراسی آلمان از فرانتس مهرینگ شاید از بهترین منابع قضاوت درباره این دوران باشد.

فرانتس مهرینگ به عنوان مورخی معتبر، فراتر از مرزهای سوسیال دمکراسی به رسمیت شناخته می شود. او در سال ۱۸۹۱ به حزب سوسیال دمکرات پیوست و در تمام مدت فعالیت و مبارزه اش در جناح چپ این حزب قرار داشت. در سال ۱۹۱۴ از معدود کسانی بود که در رهبری حزب همراه با کارل لیبکنشت و رزا لوگزامبورگ در اعتراض به سیاست جنگی شووینیستی سوسیال دمکراسی صفوف این حزب را ترک کرده و اتحادیه اسپارتاکیستها را بنیانگذاری کردند. در

ژانویه ۱۹۱۹ و تنها دو هفته پس از به قتل رساندن لیبکنشت و لوگزامبورگ، مهرینگ نیز، علیرغم فقدان هر گونه سابقه بیماری سنگین، درگذشت. گفته می شود که اندوه ناشی از قتل لوگزامبورگ و لیبکنشت از عوامل مرگ او بود. این جزئیات را از آن رو نقل کردیم تا روشن شود که روایت مهرینگ از سوسیال دمکراسی آلمان، روایت یک دست راستی نیست. برعکس شاید از بهترین روایاتی باشد که تصویری واقعی از این سوسیال دمکراسی ارائه می کند.

کتاب مهرینگ، به ویژه جلد دوم آن، تماما تحت تأثیر لاسال قرار دارد. روح لاسال از آغاز تا پایان بر قرائت کتاب از تکامل جنبش کارگری و سوسیال دمکراسی آلمان مسلط است. از "پاسخنامهٔ سرگشاده" لاسال در سال ۱۸۶۲ که مهرینگ آن را هم وزن آنتی دورینگ ارزیابی می کند تا مباحث کنگرهٔ گوتا و پس از آن، مهرینگ در همه جا رد پای لاسال را می بیند و در موارد بیشماری به دفاع از لاسال در مقابل اتهامات وارده بر او بر میخیزد. از میان این ارزیابی ها اما هیچکدام به روشنی ارزیابی از جریان مباحث کنگره گوتا و نقد مارکس بر برنامهٔ این کنگره گویا نباشند. در این ارزیابی به خوبی میزان نفوذ این دو بینش و دو مشی، در مقایسهٔ مستقیم مورد ارزیابی قرار می گیرد.

مهرینگ نخست به توضیح برخی جزئیات نشست مشترک آیزناخی های باصطلاح مارکسیست (شاید دانستن این نیز جالب باشد که یکی از نمایندگان آیزناخی حاضر در نشست کسی نبود جز ادوارد برنشتین معروف که در بخش اول نوشته به برخی از فعالیتهای وی پرداختیم. این همان برنشتین است که به اولین رویزیونیست معروف شد) و لاسالی ها می پردازد و توضیح می دهد که آنچه در این نشست بین دو طرف به توافق رسید تنها در فرم نوعی سازش بود و نه در محتوا. او تأکید میکند که آیزناخی ها نه تنها مخالفتی با ایده های لاسال نداشتند، بلکه حتی در مواردی خود آنها ایده هایی را به میان کشیدند که مارکس به اشتباه آنها را ناشی از نفوذ لاسال قلمداد نمود. مهرینگ درباره نقد مارکس بر برنامهٔ گوتا می نویسد که این نقد "هنوز هم به

دلیل جوانب اصولی-اثباتی بحثهایش کاملا خواندنی است. جنبه های منفی اش اما مکررا به اشتباه می رسند به این دلیل که از پیش داده های نادرستی حرکت می کند. مارکس تشخیص نداد که طرح برنامه [گوتا] منصفانه دیدگاههای تئوریک هر دو فراکسیون را منعکس می کند. او فکر می کرد که آیزناخی کمونیسم علمی را در تمام جنبه هایش درک کرده اند و در مقابل لاسالی ها یک فرقهٔ عقب مانده هستند که با جا ماندن از حرکت تاریخ باید در مقابل آیزناخی ها تسلیم می شدند. خشمی که مارکس با آن این نقد را نوشت از این اشتباه ناشی می شود. ... اگر یکی از این دو فراکسیون فقط بخشی از اصول خویش را قربانی می کرد، حزب تشکیل شده به زودی «مأیوس» می شد کار به انشعاب می کشید". پس از این تصویر مهرینگ به برشماری بخشی از موضوعات مورد نقد مارکس می پردازد و می نویسد «[مارکس] که معمولا عادت داشت جنبش کارگری را در چشم انداز بزرگ ببیند، این بار چیزها را بیش از حد زیر میکروسکوپ گرفت و پشت هر خرده اشکال، نارسائی و بی دقتی ای به دنبال مقاصد موذیانه ای گشت که در حقیقت وجود نداشتند. این را نیز نمی توان انکار کرد که آنتی پاتی وی نسبت به لاسال در این نامه قضاوت وی را تحت تأثیر قرار داد. این اتهام که لاسال مانیفست کمونیست را به شکل زمختی تحریف کرد تا ائتلاف خویش با دشمنان مستبد و فئودال بر علیه بورژوازی را توجیه کند، هم سنگین و هم غیر عادلانه بود. لاسال نه وارد چنین ائتلافی شده بود و نه مانیفست کمونیست را زمخت تحریف کرده بود. در قانون مفرغی دستمزد او از مالتوس عزیمت نکرده بود، بلکه آن را دقیقا همانطور فرموله کرده بود که در مانیفست آمده بود. عبارت "یک تودهٔ تماما ارتجاعی" نیز از لاسال نبود بلکه به نوعی خودبخود و در جریان مبارزه ای دوازده ساله شکل گرفته بود.... به همین ترتیب مارکس در اینجا نیز اشتباه می کرد که عبارت "در جامعهٔ امروز ابزارهای تولید در انحصار طبقهٔ سرمایه دارند" را میراث بدی از لاسال می دانست که می خواست فقط سرمایه داران را مورد تعرض قرار دهد و زمینداران را نه. از قضا این "طبقهٔ سرمایه دار" از برنامهٔ آیزناخی ها برگرفته شده بود که منظور آن مفهوم عامی از طبقهٔ سرمایه دار بود که زمینداران را نیز در بر میگرفت، در حالی

که اتفاقا لاسالی ها درک دقیق تری از مسأله زمین و مالکیت ارضی داشتند». او سپس به تأثیر نامهٔ مارکس اشاره می کند که به این محدود ماند که بعضی جملات و کلمات تدقیق شدند. مهرینگ –شاید به دلیل رعایت ملاحظات حزبی- اشاره ای به این نمی کند که این نامه ۱۷ سال تمام منتشر نشد و در جمع رهبری آیزناخی ها از دید عموم دور ماند و نمی توانست تأثیری بیش از تدقیق و تصحیح عبارات داشته باشد. با این حال تصویر مهرینگ از تناسب قوای درون حزب در جریان رأی گیری نشان می دهد که تا چه حد دیدگاههای سوسیالیسم ارتجاعی بر حزب سوسیال دمکرات آلمان مسلطند. در کنگره ۷۳ نفر به نمایندگی از ۱۵۳۲۲ نفر از جانب لاسالی ها شرکت داشتند و ۵۶ نماینده آیزناخی به نمایندگی از طرف ۹۱۲۱ نفر حضور داشتند. مباحثات بر سر قانون مفرغی دستمزد تقریبا بدون هیچگونه مشکلی پیش رفت. تنها ویلهلم لیبکنشت به این اعتراض داشت و آن هم نه از زاویه ای که مارکس در کاپیتال مسألهٔ دستمزد را طرح کرده بود، بلکه از این زاویه که این قانون مفرغی نوعی ابدی بودن را تداعی می کند و با این توضیح که منظور لاسال فقط در جامعه سرمایه داری است، موضوع حل شد. درباره سایر مسائل از جمله تعاونی های تولیدی با وامهای دولتی هم کنگره بدون مشکلی پیش رفت. تنها در موضوع "یک تودهٔ ارتجاعی" رأی گیری به اسم به عمل آمد که ۱۱۱ نماینده با ۲۳۰۲۲ رأی با آن توتفق نموده و ۱۲ نفر با ۲۱۹۱ رأی با آن مخالفت نمودند.(فرانتس مهرینگ، تاریخ سوسیال دمکراسی آلمان، جلد دوم)

این وضعی بود که در کنگره گوتا وجود داشت. با چنین وضعیتی صحبت از حزب سوسیال دمکرات آلمان به عنوان حزبی با نگرشی مارکسیستی تنها تحریف تاریخ است. خود قضاوت مهرینگ درباره مسائل اساسی ای که مارکس در نقد خویش بر برنامهٔ گوتا بر آنها پافشاری نموده است به عنوان خرده گیری و تسویه حساب با لاسال نشان می دهد که چه قضاوتی در حزب سوسیال دمکرات آلمان نسبت به مارکس وجود داشت. بر متن چنین تحولات نظری ای بود ظهور

دورینگ و افزایش نفوذ وی در حزب سوسیال دمکرات واقع می شد. امری که در قسمت نخست نوشته به آن پرداخته ایم.

اشاره ای کوتاه به اظهار نظر مهرینگ درباره مجموعه مقالات آنتی دورینگ انگلس نیز می تواند باز هم بیشتر فاصلهٔ حزب سوسیال دمکرات از مشی پیشین جنبش کمونیستی را آشکار کند. مهرینگ به شدت و تندی انتقادات انگلس به دورینگ اشاره کرده و به درستی می نویسد که این شدت انتقادات نشان می داد که مارکس و انگلس از تحولات درون حزب سوسیال دمکرات بسیار نگران بودند و از آرامشی که تا پیش از این دوره در اظهار نظراتشان نسبت به این تحولات به چشم می خورد، در آنتی دورینگ خبری نیست. مهرینگ البته به نامه مارکس و انگلس به رهبری حزب و تهدید به قطع همکاری با حزب اشاره نمی کند. شاید به این دلیل که از این موضوع بی اطلاع بود.

پایه اجتماعی این تحولات را از یک سو باید در رشد مداوم سوسیال دمکراسی و تشکلهای پیرامونی آن در نتیجه رشد سریع سرمایه داری آلمان دانست و از سوی دیگر، سرخوردگی هر چه بیشتر دانشگاهیان و روشنفکران ناراضی از حزب لیبرال پیشرفت که باعث روی آوری آنان به ستاره در حال عروج سوسیال دمکراسی بود. همین لایه روشنفکری بود که به مرور جهان بینی خود را تبدیل به جهان بینی حزب سوسیال دمکرات می کرد.

در قسمت نخست نوشته دیدیم که مشی این طیف اجتماعی نخست در تقابل آشکار با خصلت کارگری و انقلابی حزب، آشتی با طبقات میانی و استراتژی جلب طبقات تحصیلکرده به سوسیال دمکراسی را هدف قرار داده بود. در این استراتژی انقلاب اجتماعی جائی نداشت. این تحول در درون طبقات حاکم بود که باید راه را برای سوسیالیسم باز می کرد. این استراتژی با مقاومت شدید مارکس و انگلس و طرفداران پیگیر مشی انقلاب اجتماعی در درون حزب – از قبیل ژوزف دیتزگن و کارل هیرش – با ناکامی روبرو شد. با این همه، نیروهای این تحول – که با روایت مهرینگ حتی رهبری خود حزب سوسیال دمکرات

را نیز باید در شمار این نیروها به حساب آورد – با دست زدن به عقب نشینی صوری در مقابل انتقادات مارکس و انگلس، نه تنها مضامین سیاست خویش را تغییر ندادند، بلکه همان سیاست را اکنون در چهارچوب رسمی "مارکسیسم" به پیش بردند. سوسیالیسمی که از سوی حزب سوسیال دمکرات شکل می گرفت، تنها در فرم با کمونیسم مارکس و انگلس شباهت داشت. از نظر مضمون، این سوسیالیسمی متمایز بود که به ویژه رهبری طبقهٔ کارگر برای انجام انقلاب اجتماعی در آن دوفاکتو کنار گذاشته شده بود. رهبری البته برای حزب به رسمیت شناخته می شد، اما در تناسب قوای درون خود حزب از طبقهٔ کارگر سلب شده بود. ترکیب پیچیده ای که تنها با مشروعیت ناشی از مصادره تاریخ جنبش کمونیستی امکان پذیر بود.

این تحول در سوسیال دمکراسی در برنامهٔ ارفورت این حزب در سال ۱۸۹۱ به روشن ترین وجهی خود را به نمایش گذاشت. برنامه ای که از دو بخش کلیات و اقدامات مشخص برخوردار بود. دو بخشی که به خوبی نشانگر دوگانگی موجود در سوسیال دمکراسی و جابجائی استراتژیک واقع شده در درون آن به زیان پرولتاریای انقلابی و به نفع گرایشات بورژوازی بود. بخش نخست برنامه با ادبیاتی شبه مارکسیستی به تکامل سرمایه داری و پیدایش طبقهٔ کارگر صنعتی می پردازد و از ضرورت تبدیل مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید به مالکیت اجتماعی صحبت به میان می آورد و از این که این تحول شرط بهره وری کل جامعه از مواهب پیشرفتهای تولیدی است. برنامه انجام این تحول را نیز امر خود طبقهٔ کارگر اعلام می کند تا سرانجام نتیجه بگیرد که طبقهٔ کارگر "بدون دستیابی به قدرت سیاسی" قادر به "گذار از مالکیت خصوصی به مالکیت اجتماعی" بر وسایل تولید نخواهد بود. این تمام "مارکسیسم"ی است که در برنامه متبلور شده است. نه کلمهٔ انقلاب حتی یک بار در برنامه وارد شده است و نه سخنی از در هم شکستن ماشین دولتی بورژوازی و جایگزینی آن با دولت کارگران است. تا چه رسد به دیکتاتوری پرولتاریا. بخش دوم برنامه نیز تماما به مطالبات مشخص اختصاص دارد. مطالباتی که نه تنها نشانی از جهتگیری در فراتر رفتن از وضع

موجود ندارند، بلکه آشکارا مطلقا در جهت بهبود وضع طبقهٔ کارگر و عموم مردم بر مبنای نظام قرار گرفته اند. و همین بخش دوم برنامه است که ماهیت واقعی سوسیال دمکراسی آلمان را به نمایش می گذارد. و همین سوسیال دمکراسی در صف بندی های درون جنبش سوسیالیستی بین المللی در اردوی طرفداران انقلاب قرار می گرفت و نه در اردوی معروف به "امکان گرایان" فرانسوی و تریدیونیونیسم انگلیسی که رسما رفرمیسم درون جنبش کارگری را نمایندگی می کردند. انقلاب اما نزد نظریه پردازان اصلی سوسیال دمکراسی نه ضروری بود و نه فعلیت داشت. امری بود متعلق به آینده ای دور که از برنامهٔ عمل روزمره سوسیال دمکراسی و جنبش کارگری به کلی حذف شده بود. [A]

با تشکیل انترناسیونال دوم در سال ۱۸۸۹ و شکل گیری سازمان مرکزی آن در بروکسل، اکنون کل جنبش کارگری بین المللی به آرامی تحت کنترل و هدایت سوسیال دمکراسی آلمان قرار می گرفت که نسبت به تمام شاخه های کشوری سوسیال دمکراسی در موقعیتی به مراتب نیرومند تر قرار داشت. از نظر ساختار طبقاتی، لایه های حاکم بر سوسیال دمکراسی اکنون گسترش نیز یافته بودند. نه تنها دانشگاهیان و تحصیلکردگان بورژوازی و خرده بورژوازی از رهبری سوسیال دمکراسی کنار نزده شده بودند، بلکه این تحصیلکردگان اکنون در ائتلاف با کارگران یقه سفیدی و انتلکتوئالیسم "کارگری" جدیدی قرار می گرفتند که در نتیجه رشد سریع سرمایه داری در دهه های پایانی قرن نوزده و گسترش بازارهای جهانی و تحکیم موقعیت بورژوازی کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی در اروپا، بهبود تدریجی وضعیت طبقهٔ کارگر در چهارچوب نظام حاکم از طریق گسترش مداوم مبارزات اتحادیه ای را هدف نهائی خویش قلمداد نموده و سوسیال دمکراسی را به عنوان اهرمی برای ایجاد تغییرات سیاسی لازم در جهت افزایش نفوذ طبقهٔ کارگر در درون دولت بورژوائی به کار می گرفتند. بر متن چنین شرایط بین المللی ای بود که بلشویسم در روسیه شکل گرفت.

۲-۲ از سوسیال دمکراسی تا انقلاب اکتبر

به عنوان بخشی از جنبش بین المللی سوسیال دمکراسی، سوسیال دمکراسی روسیه و بخش انقلابی آن یعنی بلشویسم، نمی توانستند مشخصه هائی تماما متمایز از سوسیال دمکراسی بین المللی داشته باشند. ضعفها و انحرافات سوسیال دمکراسی بین المللی – و بویژه سوسیال دمکراسی آلمان – بر سوسیال دمکراسی روسیه نیز تأثیرات خویش را باقی می گذاشتند و ما در ادامهٔ مطلب به این وجوه از موضوع خواهیم پرداخت. اما پیش از ورود به این مباحث لازم است روشن کنیم که چرا دفاع از میراث سوسیال دمکراسی روسیه و به طور مشخص بلشویسم، امروز نیز به همان اندازه حیاتی است که در زمان انقلاب اکتبر بود.

تکوین سوسیال دمکراسی روسیه در عین حال آغاز روندی بود که سرانجام جریان مسلط بر جنبش بین المللی سوسیال دمکراسی را به چالش کشید و سنت نوینی را پایه گذاری کرد. بدون سوسیال دمکراسی روسیه به طور کلی و بدون بلشویسم به طور ویژه و بدون لنین به طور مؤکد، میراث تاریخی مارکس – که همان میراث انقلابی جنبش کارگری بود - اگر نه در گورستان رفرمیسم برای همیشه دفن می شد، لااقل برای یکی از تعیین کننده ترین دوره های تاریخ سرمایه داری از میدان خارج شده بود. هیچ کس نمی تواند فرجام جنگ جهانی اول بدون حضور بلشویسم را ترسیم کند. اما یقینا می توان گفت که بدون بلشویسم نه تنها وحشت بی پایان این جنگ باز هم فزونی می گرفت، بلکه حتی کل تاریخ قرن بیستم نیز به گونه ای به مراتب سیاه تر رقم می خورد. شاهد عیان این مدعا وضعیتی است که همین امروز و با عظیم ترین پیشرفتهای علمی و تکنولوژیک بر جهان حاکم است. وضعیتی که نه تنها با جنگهای بی پایان منطقه ای و تشنجات روزافزون در مناسبات بین المللی، بلکه همچنین با گسترش وسیع ترین انقیاد تودهٔ عظیم کارکنان در بند سرمایه، با ترس و وحشت همگانی از آینده حتی در پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری و با مرگ روزانه بیش از ۲۰ هزار کودک زیر پنج سال در جهان تنها

گوشه ای از فلاکتهایش نمایان می شود. این بلشویسم بود که با رویش انقلابی اش و درهم تنیدگی اش با پرولتاریای انقلابی روسیه، نخستین انقلاب پیروزمند کارگری تاریخ بشر را رقم زد و لااقل برای دوره ای کوتاه جلوه هائی از جامعهٔ انسانی سعادتمند آینده را به روی بشر گشود و امید به زندگی را حتی در اقصی نقاط جهان برانگیخت.

ابعاد تاریخی انقلاب پرولتاریای روسیه به اندازه ای گسترده و دامنه و عمق تغییرات ایجاد شده در اثر این انقلاب به اندازه ای عمیق بود که فراتر از مسخ و سپس شکست آتی آن، تا به امروز نیز الهام بخش اندیشهٔ انقلاب اجتماعی باقی مانده است. با انقلاب روسیه شهابی در تاریخ بشریت ظهور کرد که گرمای آن هنوز نیز سرمنشأ نیرو و انرژی در مبارزه برای آینده است. دقیقا به همین دلیل نیز هست که اندیشمندان بزرگ این انقلاب همراه خود این انقلاب هنوز و به طور مضاعف هدف حملات کینه توزانه بورژوازی در سرتاسر جهانند. نه تنها ایدئولوگهای ضد کمونیست به طور آشکار این انقلاب را مورد تهاجم قرار می دهند، بلکه هر خرده بورژوائی که امروز تمام هم و غم خود را بر شکل دادن به جنبشی از "پائین" و بر علیه "بالا" قرار داده است، در حقیقت انقلاب اکتبر و سازماندهی پرولتاریای انقلابی را آماج انتقاد خویش قرار می دهد. حقیقت این است که بر خلاف تبلیغات گسترده آنتی کمونیستی بر علیه بلشویسم و لنین – و آنتی لنینیسم چیزی جز آنتی کمونیسم نیست -، هم بلشویسم و هم انقلاب پرولتاریای روسیه نه تنها پدیده هائی منحصرا روسی نبودند، بلکه عمیقا بر بستر تحولات جهانی قرار داشتند و دقیقا به همین دلیل نیز نتایجشان کاملا جهانی بود و هست. از همین روست که پرولتاریای انقلابی امروز جهان، برای انجام انقلاب اجتماعی دقیقا باید از نقطه ای آغاز کند که پرولتاریای روسیه در اوج خویش قرار داشت. همچنان که خود پرولتاریای روسیه باید از نقطهٔ اوج کمون پاریس فراتر می رفت، امروز نیز پرولتاریای انقلابی ناچار است که از پرولتاریای انقلابی روسیه فراتر رود. تاریخ توالی سادهٔ وقایع نیست، توالی فرارونده آن است.

به این معنا بررسی انتقادی انقلاب روسیه امروز و بر متن جهان متلاطم امروزی نیز، به همان اندازه موضوعیت دارد که بررسی خود تحولات معاصر سرمایه داری. صرفنظر از گستردگی موضوعات مورد بحث در این رابطه، تا جائی که به مسألهٔ سازماندهی طبقهٔ کارگر و اشکال مختلف آرایش سازمانی کارگران بر می گردد، این بررسی امری گریز ناپذیر است. به ویژه آن که تمام آنچه پس از انقلاب اکتبر در سطح جهانی به نام کمونیسم و یا سوسیالیسم خواهان انقلاب اجتماعی شکل گرفت، به نحوی از انحاء از الگوهای سازمانی پرولتاریای روسیه و به طور اخص بلشویسم متأثر بوده است و هم امروز نیز هر گونه مباحثه ای در رابطه با سازماندهی و سازمانیابی پرولتاریای کمونیست، بدون نقد و رفع دستاوردهای تاریخی بلشویسم و تئوری معروف به تئوری لنینی حزب امکان پذیر نخواهد بود.

۳-۲ میراث دوگانهٔ لنین: اول- مارکسیسم و انقلاب پرولتری

بالاتر گفتیم که هم سوسیال دمکراسی روسیه و هم بلشویسم پدیده هائی صرفا روسی نبودند، بلکه بر بستر تحولات جهانی قرار داشتند. روسیه دهه های پایانی قرن نوزده گرچه از نظر توسعهٔ اقتصادی به مراتب عقب تر از اروپای پیشرفته بود، از نظر سطح توسعه فرهنگی اما به مراتب به اروپا نزدیکتر بود تا به آسیا. در این دوران نه تنها نظریات سوسیالیستهای تخیلی در روسیه بسط یافته بودند، بلکه همچنین اقتصاد سیاسی روسیه نیز هر چه بیشتر مؤلفه های اقتصاد سیاسی کلاسیک را به خود می گرفت. هم لیبرالیسم و هم مارکسیسم لگال جریاناتی کاملا شناخته شده و منطبق با جریانات جهانی مشابه بودند. در بررسی تحلیلی، تأکید بر جهانی بودن سوسیال دمکراسی روسیه نه به علت تمجید از آن جنبش، بلکه به خاطر درک این تحولات اهمیت حیاتی دارد[B]. بدون درک وجه جهانی سوسیال دمکراسی روسیه و به طور اخص بلشویسم، علت تمام موفقیتها و عدم موفقیتهای

پرولتاریای روسیه را باید در ویژگی های روسیه جست. امری که البته در جای خود موضوعیت دارد، اما به هیچ وجه پاسخگوی چگونگی و چرائی تحولات سوسیال دمکراسی روسیه و بلشویسم نیست. نگاهی به جریانات متشکلهٔ سوسیال دمکراسی روسیه نشان می دهد که چگونه همان صف بندی های جهانی درون سوسیال دمکراسی بین المللی، در روسیه نیز بازتاب و ما به ازای خود را در گروهبندیهای مختلف درون این سوسیال دمکراسی یافتند. نه تنها بنیانگذاری گروه آزادی کار در سال ۱۸۸۳ تحت تأثیر مستقیم سوسیال دمکراسی آلمان قرار داشت، بلکه همچنین شکلگیری گروهبندیهای اکونومیستی سالهای پایانی قرن نوزده نیز مستقیما متأثر از جریان رویزیونیسم برنشتینی بود. بر این اساس سوسیال دمکراسی روسیه بر همان بستری شکل می گرفت که سوسیال دمکراسی آلمان بر آن مسلط بود.

از نظر ترکیب اجتماعی نیروهای شکل دهنده به این سوسیال دمکراسی نیز، وضعیت در روسیه در آغاز کار از همان مختصات جنبش آلمان پس از جابجائی رهبری از کارگران به تحصیلکردگان برخوردار بود. هم گروه آزادی کار و هم گروهبندیهای بعدی در درون روسیه، در آغاز کار اساسا از میان روشنفکران رادیکالیزه شدهٔ متعلق به جنبشهای انقلابی درون روسیه شکل می گرفتند. از این نقطه نظر، نقطهٔ عزیمت سوسیال دمکراسی روسیه کاملا متمایز از نقطهٔ عزیمتی بود که کمونیسم آلمان در سالهای پایانی دهه چهل قرن نوزده از آن برخوردار بود. پائین تر و در رابطه با موضوع آگاهی سوسیالیستی طبقه، به این نکته بیشتر خواهیم پرداخت.

به این ترتیب سوسیال دمکراسی روسیه از همان مؤلفه های اساسی برخوردار بود که در سوسیال دمکراسی آلمان و اتریش هم مشاهده می شد. این سوسیال دمکراسی با گروه آزادی کار هم تعلق خود را به مارکسیسم اعلام کرده بود و هم از نقطه نظر تئوریک بر نقش طبقهٔ کارگر به عنوان نیروی اصلی تحول انقلابی در جامعهٔ روسیه تأکید داشت. مبارزه وسیع نظری گروه آزادی کار با سوسیالیستهای

خلقی و نارودنیکها و تأکید آنان بر نقش انقلابی طبقهٔ کارگر در سالهای پایانی قرن نوزده از جانب محافل درون روسیه با حدت و شدت بیشتری ادامه یافت. مبارزه ای که لااقل در رگهٔ انقلابی این سوسیال دمکراسی، تنها تأکیدی انتزاعی بر نقش طبقهٔ کارگر نبود، بلکه همچنین تأکیدی بر ضرورت انقلاب نیز بود. در درون سوسیالیسم خلقی این نظر وسیعا رایج بود که با امکان تحول جماعتهای کمونی روستائی به کمونهای سوسیالیستی، امکان گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم نیز موجود است. بدیهی است که در چنین نظریاتی دهقانان به عنوان نیروی اصلی تحول سوسیالیستی به شمار می آمدند. در مقابل، تأکید سوسیال دمکراسی بر نقش طبقهٔ کارگر در عین حال ردیه ای بر امکان تحول مسالمت آمیز به سوسیالیسم و تأکیدی بر انقلاب نیز بود. و این دقیقا موضوع کلیدی ای بود که هم در خود سوسیال دمکراسی روسیه منشأ اختلافات آتی و شکلگیری گروهبندیهای بلشویک و منشویک گردید و هم به جدائی تاریخی بلشویسم از سوسیال دمکراسی انترناسیونال دوم انجامید.

مسألهٔ انقلاب اجتماعی از ابتدای شکلگیری کمونیسم مدرن یکی از کلیدی ترین مسائل و نقاط تمایز و افتراق بین کمونیسم و انواع سوسیالیسمهای خرده بورژوائی و غیره را تشکیل می داد. هم در مانیفست و هم در بسیاری از اسناد پیش و بعد از آن، فعلیت و مطلوبیت و ضرورت انقلاب یک پیش فرض بدیهی به شمار می رفت. با هجوم تحصیلکردگان به سوی سوسیال دمکراسی، رشد امکانات مبارزه پارلمانی و دوران رشد سریع سرمایه داری در دهه های پایانی سدهٔ نوزده، از انقلاب اجتماعی آغازین کمونیسم تنها پوسته ای بیش باقی نمانده بود. بالاتر دیدیم که چگونه در سوسیال دمکراسی آلمان انقلاب به امری در دوردست تبدیل شده و مبارزه برای اصلاحات جای آن را می گرفت. در سطح نظری نیز نه تنها رویزیونیسم برنشتینی امر انقلاب را به کلی مورد تخطئه قرار می داد، بلکه همچنین در جریان ضد برنشتینی درون انترناسیونال ۲ نیز انقلاب تنها به مفهومی انتزاعی و امری مربوط به آینده های دور تبدیل شده بود. کائوتسکی در مجادله خویش با برنشتین به روشنی چنین

مواضعی را اتخاذ می نمود. امری که البته منعکس کنندهٔ گرایش عمومی جنبش کارگری به سمت اتحادیه گرائی و تحول تدریجی نیز بود. چنین مواضعی در سوسیال دمکراسی اتریش و سایر کشورها نیز امری پذیرفته شده به حساب می آمد. برای سوسیال دمکراسی روسیه که تحت شرایط ارتجاع تزاری مبارزه می کرد، چنین برداشتی از انقلاب امری غیر قابل پذیرش به حساب می آمد. سالها پیش از ایجاد شکاف در انترناسیونال ۲ و موضعگیری لنین در برابر کائوتسکی و شرکا، در جریان مبارزه بر علیه رویزیونیسم برنشتینی، پلخانوف در سال ۱۸۹۸ با نگارش نامه ای سرگشاده به کائوتسکی به روش برخورد وی به برنشتین اعتراض کرده و بر این نکته تأکید کرده بود که ناپیگیری کائوتسکی در برابر دیدگاه هارمونیستی برنشتین تأکید بر مبارزهٔ طبقاتی را کمرنگ نموده و خطر جایگزین نمودن آن با هارمونی طبقاتی را همراه دارد. روند تحولات سالهای پایانی قرن نوزده و آغاز قرن بیست، این شکاف بین سوسیال دمکراسی روسیه و آلمان را نه تنها پر نکرده بود، بلکه به مرور تعمیق نیز کرده بود. در اروپای پیشرفته این تحول مسالمت آمیز بود که هر چه بیشتر بر سوسیال دمکراسی مسلط می شد و جریان انقلابی درون آن را به حاشیه می راند، در حالی که در روسیه این روندی معکوس بود.

ریشهٔ تحول انقلابی در روسیه البته در مناسبات سیاسی و نوع دولت استبدادی قرار داشت. نه تنها در سوسیال دمکراسی، بلکه در خلق گرائی روسیه نیز تحول انقلابی بود که به مرور دست بالا را می گرفت و جریانات مسلط اصلاح طلبانه را کنار می زد. با زوال نارودیسم، سوسیال دمکراسی روسیه عملا به ادامه دهنده سنتهای انقلابی ناردویسم نیز بدل می گردید. معضل اساسی در روسیه – بر خلاف اروپا - نه نفس انجام انقلاب، بلکه نوع انقلابی بود که باید در دستور قرار می گرفت. به طور کلی، در سوسیال دمکراسی روسیه این تلقی مسلط بود که انجام انقلاب در روسیه می توانست پیش درآمد انقلابات در اروپا نیز باشد. در خود اروپا نیز انجام انقلاب در روسیه به عنوان پیش درآمد تحولات انقلابی در اروپا تلقی می گردید. این به

دلیل نقش ویژه ای بود که ارتجاع روسیه به عنوان دژ ارتجاع در کل اروپا ایفا می کرد. اما این که خود انقلاب روسیه چه خصلتی خواهد داشت، از همان آغاز به یکی از اصلی ترین مسائل مورد مشاجره در روسیه – و به تبع آن در اروپا – بدل گردیده بود.

اهمیت امروز این مباحثه از آن رو نیست که به طور مثال آیا تاکتیک بلشویکها در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه درست بود یا نه. اهمیت این مباحثه بسیار فراتر از تأثیرات مستقیم آن بر خود روسیه و به عنوان مسأله ای جهانی است که امروز نیز پرداختن به آن را ضروری می کند. مسأله در این بود که انقلابی که در آغاز آشکارا نمی توانست انقلابی پرولتری باشد، چگونه می توانست به عنوان بخشی از استراتژی انقلاب اجتماعی تلقی گردد؟ این پروبلماتیک سالها پیش از انقلاب روسیه در آلمان و در جریان انقلاب ۱۸۴۸ نیز طرح شده بود. در آنجا نیز انقلاب در آغاز کار نمی توانست انقلابی پرولتاریائی باشد. انقلابی بود با ماهیت بورژوائی که از نقطه نظر پرولتاریا باید به سرعت به انقلابی پرولتری منجر می شد. دینامیسم این تحول و رابطه بین انقلاب بورژوائی و پرولتری به هیچ وجه امری بدیهی به حساب نمی آمد. در حقیقت برای اولین بار این مارکس بود که در نامه اش به کمیته مرکزی اتحادیه کمونیستها در سال ۱۸۵۲ با طرح استراتژی "انقلاب مداوم" در صدد یافتن پاسخی عملی برای چنین رابطه ای برآمده بود. در مورد روسیه، اهمیت موضوع از این نیز فراتر می رفت و از جمله مستقیما به مسائلی از قبیل نوع آرایش پرولتاریا، نقش حزب در انقلاب، مسألهٔ هژمونی در انقلاب نیز بسط پیدا می کرد.

پاسخ مقدماتی کل سوسیال دمکراسی به موضوع کاملا روشن بود. ماهیت بورژوائی انقلاب در روسیه در ابتدا امری بود که تقریبا در کل سوسیال دمکراسی مورد توافق قرار داشت. این توافق اما به هیچ وجه به معنای وجود تلقی واحدی از ترکیب نیروهای شرکت کننده در انقلاب و نقش پرولتاریا در آن نبود. برعکس، دقیقا در همین زمینه ها بود که مشاجرات در درون سوسیال دمکراسی روسیه سرانجام به شکاف قطعی و دائمی بین فراکسیونهای بلشویکی و منشویکی انجامید.

شکافی که پیش از آن و در رابطه با چگونگی تبیین سازمان حزبی آغاز شده بود، در موضوع ماهیت انقلاب و نقش نیروهای اجتماعی به شکافی دائمی بدل گردید.

۴ـ۲ لنین و دیالکتیک انقلاب

با عزیمت از ساختار اقتصادی عقب مانده روسیه و سطح تکامل ناکافی سرمایه داری، برای منشویکها ماهیت بورژوائی انقلاب روسیه نتیجه ای جز واگذاری رهبری انقلاب به بورژوازی و انجام انقلاب سوسیالیستی در آینده ای دور و پس از انکشاف کافی سرمایه داری در روسیه و فراهم آمدن زمینه های مادی آن نداشت. پرولتاریا در این میان و تا زمان به فرجام رسیدن انقلاب بورژوائی در نقش اپوزیسیون باقی می ماند. در مقابل این سیاست آشکارا انفعالی منشویسم، در میان سایر بخشهای سوسیال دمکراسی مسأله به گونه ای متفاوت طرح می شد.

بخش اعظم مارکسیستها چه در روسیه و چه در انترناسیونال ۲ در این ارزیابی نیز توافق داشتند که با پایان قرن نوزدهم دوران انقلابات بورژائی به سر رسیده و بورژوازی دیگر نقشی انقلابی ایفا نمی کرد. حقیقتا نیز پس از کمون پاریس دیگر نمی توانست حرفی از دوران انقلابات بورژوائی در میان باشد. اکنون و در آغاز قرن بیستم و شروع انقلاب در روسیه، این پرسش به طور واقعی طرح می شد که اگر دوران انقلابات بورژوائی به سر رسیده است و بورژوازی به هیچ وجه متحد پرولتاریا در هیچ انقلابی نخواهد بود، پس اولا ماهیت انقلاب آتی روسیه چیست و ثانیا نیروی محرک و پیش برنده انقلابات در جوامعی که طبقهٔ کارگر در آنها در اقلیتی محسوس قرار دارد را در کجا باید جست و مهم تر از این رابطهٔ پرولتاریا با این نیروی محرک انقلاب و امکان وی برای به تحقق رساندن انقلاب اجتماعی چگونه خواهد بود.

تا جائی که به نیروی محرک انقلاب و متحد طبقهٔ کارگر باز می گشت، پاسخ به سؤال برای اکثریت مارکسیستها، چه در روسیه و چه

خارج از آن، روشن بود. این نیرو چیزی نبود جز تودهٔ عظیم دهقانان روسی. اما این که رابطهٔ پرولتاریا با این تودهٔ عظیم دهقانان چگونه خواهد بود و امکان عمل پرولتاریا برای تحقق برنامهٔ سوسیالیستی اش چه شکلی را به خود خواهد گرفت، امری بود که به هیچ وجه نه درک روشنی از آن وجود داشت و نه توافقی پیرامون آن. در حقیقت در این موضوع گرهی بود که دینامیسم واقعی انقلاب در روسیه و حرکت به سمت انقلاب اجتماعی نهفته بود و در همین موضوع بود که درک لنین به درک دورانسازی بدل می شد که تاریخ قرن بیستم را با انقلاب پرولتاریائی اکتبر رقم می زد. نگاهی مختصر به تمایز بین درک لنین و سایر بخشهای سوسیال دمکراسی هم برای روشن شدن موضوع و هم برای دریافت اهمیت تاریخی انقلاب اکتبر لازم است.

صرفنظر از سیاست آشکارا بورژوائی منشویسم، در صفوف سوسیال دمکراسی انقلابی دو دیدگاه متمایز از دیدگاه لنین خودنمائی می کرد. نخست دیدگاهی که کائوتسکی آن را بیان می کرد و سپس دیدگاه تروتسکی که در مقدمات با دیدگاه کائوتسکی اشتراک داشت و در نتیجه گیری ها از آن متمایز می شد.

در جریان مجادلات پس از انقلاب ۱۹۰۵ و بر سر موضوع شرکت یا عدم شرکت در انتخابات دوما، پلخانوف با نگارش نامه ای به کائوتسکی نظر وی را در رابطه با برخی موضوعات گرهی انقلاب روسیه و تاکتیک سوسیال دمکراسی جویا می شود. امید پلخانوف به این بود که کائوتسکی به تأئید سیاست منشویکها در ورود به ائتلاف با بورژوازی لیبرال پرداخته و موضع بلشویکها را مورد انتقاد قرار دهد. بر خلاف انتظار پلخانوف، کائوتسکی در مطلبی که در دو شماره روزنامه دی نویه تسایت تحت عنوان "نیروهای محرکه و چشم اندازهای انقلاب روسیه" منتشر شد، به نفی دوران انقلابات بورژوائی پرداخته و نوشت: "عصر انقلابات **بورژوائی**، یعنی انقلاباتی که نیروی محرکهٔ آنان را بورژوازی تشکیل می داده، سپری شده است؛ برای روسیه هم. در آنجا نیز پرولتاریا دیگر، آنگونه که در انقلابات

بورژوائی بود، دنبالهٔ و ابزاری برای بورژوازی نیست، بلکه طبقهٔ مستقلی با اهداف انقلابی مستقل خودش است. و آنجائی که پرولتاریا به این گونه ظاهر می شود، بورژوازی دیگر طبقه ای انقلابی نیست. بورژوازی روسیه، تا جائی که اصولا سیاست مستقلی را دنبال می کند و لیبرال است، از استبداد بیش از همه به این دلیل متنفر است که در آن علت اصلی انقلاب را می بیند؛ و تا آنجائی که خواستار آزادی سیاسی است، این را به آن دلیل می خواهد که در آن ابزاری را می بیند که با آن نقطهٔ ختمی بر انقلاب بگذارد. بنا بر این بورژوازی در شمار نیروهای محرکهٔ جنبش انقلابی امروز روسیه نیست و به همین دلیل این انقلاب را نمی توان بورژوائی نامید". وی پس از نفی خصلت بورژوائی انقلاب روسیه ادامه می دهد که "... اما به این دلیل هنوز نمی توان گفت که این یک انقلاب سوسیالیستی است. این انقلاب به هیچ وجه نمی تواند پرولتاریا را به سیادت انحصاری، به دیکتاتوری برساند. برای این کار پرولتاریای روسیه هنوز خیلی ضعیف و توسعه نیافته است. البته این کاملا ممکن است که در جریان انقلاب پیروزی نضیب حزب سوسیال دمکرات شود و سوسیال دمکراسی هم بسیار از این منتفع خواهد شد که طرفداران خویش را از این اعتماد به پیروزی سرشار کند، چرا که با صرفنظر کردن پیشاپیش از پیروزی نمی توان مبارزه موفقی را پیش برد." به این ترتیب کائوتسکی ضمن نفی استراتژی منشویستی، امکان به قدرت رسیدن حزب سوسیال دمکرات را به عنوان امکانی واقعی در شرایط ضعف پرولتاریا و توسعه نیافتگی آن به میان می کشد. به تفاوت این دیدگاه با دیگاه لنین پائین تر خواهیم پرداخت. کائوتسکی در ادامهٔ تحلیل خویش به دشواریهای پیشرفت حزب سوسیال دمکرات پرداخته و می نویسد که "...اما اگر برای سوسیال دمکراسی دست یافتن به پیروزی تنها با پرولتاریا و بدون طبقات دیگر امکانپذیر نیست، بنا بر این به عنوان یک حزب پیروزمند نمی تواند در تحقق برنامه های خویش از آن چیزی که منافع طبقات حامی پرولتاریا اجازه می دهد جلوتر رود. ... اتحاد پرولتاریا با طبقات دیگر در مبارزه انقلابی، اگر که می خواهد اتحادی پایدار و پیروزمند باشد، باید بیش از هر چیز بر **اشتراک**

منافع اقتصادی قرار داشته باشد. تاکتیک سوسیال دمکراسی نیز باید بر چنین اشتراک منافعی استوار شود.

اما یک چنین اشتراک منافع با ثباتی برای کل دورهٔ مبارزهٔ انقلابی تنها بین پرولتاریا و دهقانان وجود دارد. این باید مبنای تمام تاکتیک انقلابی سوسیال دمکراسی روسیه قرار بگیرد. همکاری با لیبرالیسم تنها تا جائی و به نحوی باید در نظر گرفته شود که عمل مشترک با دهقانان از آن متأثر نشود. نیروی انقلابی سوسیال دمکراسی روسیه، امکان پیروزی آن و در عین حال مرزهای امکان بهره برداری از این پیروزی در اشتراک منافع پرولتاریای صنعتی و دهقانان نهفته است".[C]

به این ترتیب کائوتسکی دیدگاهی را به میان می کشد که بر اساس آن اولا انقلاب روسیه نه بورژوائی و نه سوسیالیستی است. ثانیا امکان دستیابی به قدرت برای سوسیال دمکراسی علیرغم ضعف پرولتاریا وجود دارد و ثالثا اشتراک منافع اقتصای پرولتاریا و دهقانان منشأ نیروی انقلابی سوسیال دمکراسی روسیه است. بر اساس چنین دیدگاهی کائوتسکی حل مسألهٔ ارضی را مسألهٔ کلیدی در این اشتراک منافع بین پرولتاریا و دهقانان قلمداد نموده و در حل این موضوع نیز بدون ارائهٔ راه حل مشخص عملا دادن امتیاز به دهقانان را غیر قابل اجتناب دانسته و طی نوشته های دیگری موارد مشخصی از طرحهای منشویکی در رابطه با واگذار نمودن اختیار تقسیم زمین به ارگانهای محلی را تجربه ای در خور توجه دانست. جزئیات برخورد کائوتسکی به موضوع در نوشتهٔ حاضر چندان مهم نیست[D]. آنچه مهم است توجه به این نکته است که نزد کائوتسکی حزب سوسیال دمکرات می توانست قدرت را در انقلابی به دست بگیرد که نه بورژوائی و نه سوسیالیستی است و مرز پیشروی این حزب را نیز منافع دهقانان مشخص می کردند. این که گذار به انقلاب سوسیالیستی چگونه انجام خواهد گرفت، وارد بحث کائوتسکی نمی شود.

دقیقا در همین نقطه تمایز بین دیدگاه تروتسکی و کائوتسکی قرار دارد. نزد تروتسکی امکان رهبری پرولتاریا در انقلاب با امکان تحقق برنامهٔ سوسیالیستی یکی قلمداد می شود. او که به محدودیتهای نظام اقتصادی روسیه و وزن عظیم اقتصاد دهقانی در آن به طور کلی آگاه است، از یک سو اجرای برنامهٔ سوسیالیستی در صورت تأمین هژمونی را امکانپذیر می داند و از سوی دیگر پیروزی این سوسیالیسم را منوط به پیروزی انقلاب در اروپا می کند. در رسالهٔ "نتایج و چشم اندازها" در سال ۱۹۰۶ که بعد از رسالهٔ "دو تاکتیک سوسیال دمکراسی در انقلاب روسیه" لنین منتشر شد، تروتسکی بنیانهای دیدگاه خود را مستدل نموده و در عین حال به ظور ضمنی به تمایز این دیدگاه با دیدگاه لنین نیز اشاره می کند. اساس نظریهٔ تروتسکی بر ضعف بورژوازی و قدرت پرولتاریا در روسیه قرار دارد که به طور اجتناب ناپذیری واگذاری هژمونی بر دهقانان از جانب بورژوازی به پرولتاریا را به دنبال خواهد آورد. او با طرح رساله ای از کائوتسکی از سال ۱۹۰۴ که وی در آن به بررسی تشابهات و تمایزات سرمایه داری در آمریکا و روسیه پرداخته و در یکی قدرت سرمایه داران و در دیگری قدرت پرولتاریا را شاخص دانسته بود، می نویسد: "پس بنا بر نظر کائوتسکی روسیه در عرصهٔ اقتصادی با میزان اندکی از توسعه سرمایه داری مشخص می شود، اما در عرصهٔ سیاسی با بی اهمیتی بورژوازی و قدرت پرولتاریا. این به آنجا منجر می شود که «مبارزه برای منافع کل روسیه بر عهدهٔ تنها طبقهٔ نیرومند موجود کنونی، یعنی پرولتاریای صنعتی، خواهد بود»". نقش رهبری پرولتاریا در انقلاب در بحث تروتسکی چنان برجسته می شود که نتیجهٔ انقلاب را تحت الشعاع قرار میدهد. او در این زمینه می نویسد: "...می توان چنین دولتی را دیکتاتوری پرولتاریا و دهقانان؛ یا دیکتاتوری پرولتاریا، دهقانان و روشنفکران؛ و یا بالاخره دولت ائتلافی طبقهٔ کارگر و خرده بورژوازی نامید. اما مسألهٔ اصلی همان پرسش سابق خواهد بود: چه کسی سیادت را در دولت و به این ترتیب در کل کشور در دست دارد؟ و اگر ما از دولت کارگری حرف میزنیم، به این سؤال این پاسخ را میدهیم که هژمونی متعلق به طبقهٔ کارگر خواهد بود." روشن است که در اینجا مرزبندی ضمنی با دیدگاه لنینی

و شعار "دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا و دهقانان" نیز صورت میگیرد. پائین تر به این تمایزات کمی دقیق تر خواهیم پرداخت.

پس از این مقدمات تروتسکی نتیجه میگیرد که: "سیادت سیاسی پرولتاریا با بردگی اقتصادی آن غیر قابل جمع است. مستقل از این که پرولتاریا زیر چه پرچمی به قدرت میرسد، مجبور خواهد بود سیاستی سوسیالیستی را دنبال کند." او سپس این دیدگاه را که امر پرولتاریای پیروزمند در انقلاب بورژوائی به ایجاد زمینه های جمهوریخواهانه و دمکراتیک برای بورژوازی محدود خواهد ماند، دیدگاهی تخیلی می نامد و ادامه می دهد که قدرتگیری پرولتاریا مبارزهٔ اقتصادی اش با بورژوازی را جهش گونه جلو خواهد برد. پیشبرد سیاست سوسیالیستی برای تروتسکی محدود به عرصهٔ رابطهٔ کار و سرمایه و در کارخانه نیست. او صراحتا از این فراتر رفته و همین سیاست را در رابطه با دهقانان توصیه می کند: "رژیم پرولتاریائی باید در همان اولین گامها حل مسألهٔ کشاورزی را، که سرنوشت توده های بزرگ جمعیت روسیه به آن بستگی دارد، در دستور کار خود قرار دهد. پرولتاریا برای حل این مسأله – مثل تمام مسائل دیگر – از مهمترین جهتگیری های سیاست اقتصادی خویش راهبری خواهد شد، یعنی عرصهٔ هر چه بیشتری از اقتصاد سوسیالیستی را در دست بگیرد. در مسألهٔ کشاورزی اشکال و سرعت این سیاست توسط منابع مادی ای تعیین خواهند شد که در اختیار پرولتاریا هستند و همچنین این ضرورت که اقداماتی که در دستور قرار می گیرند به گونه ای نباشند که متحدان بالقوهٔ پرولتاریا را به صف ضد انقلاب برانند". در این دیدگاه روشن است که نقطهٔ عزیمت نه واقعیتهای روابط دهقانی در روسیه، بلکه جهتگیری های خود پرولتاریا هستند که تعیین کننده اند. تروتسکی البته در مسألهٔ ارضی بیشتر به دیدگاه منشویکها نزدیک بود تا به دیدگاه بلشویکها. اما نزد وی هژمونی پرولتاریا موقعیت ویژه ای را فراهم میکند که امکانات عمل پرولتاریا را مستقل از روابط واقعی در جامعه به اندازه ای گسترش می دهند که بتواند سیاست سوسیالیستی خود را اجرا کند: "هنگامی که قدرت در دست یک دولت انقلابی با یک اکثریت

سوسیالیستی قرار بگیرد، تفاوت بین برنامهٔ حداقل و برنامهٔ حداکثر هم از نظر اصولی و هم از نظر بیواسطه عملی هر گونه اهمیتی را از دست خواهد داد". اینجا روشن می شود که چرا تروتسکی هنگام نام بردن از دولت آتی تفاوتی بین اسامی مختلف قائل نیست. این دیدگاهی است که به سمت نظریهٔ ویژهٔ "انقلاب مداوم" تروتسکی در حال عزیمت است. دیدگاهی که مسألهٔ رهبری را فراتر از ظرایف و دقایق مبارزهٔ انقلابی تعیین کننده قلمداد نموده و آن را حتی به تغییرات ساختارهای اقتصادی در جامعه نیز تعمیم می دهد. همین دیدگاه در جهان بینی تروتسکیستی در دهه های بعد نیز نقش تعیین کننده ایفا نمود. تروتسکی فراموش می کند که "انسانها تاریخ خویش را می سازند، اما آنها آن را دلبخواه نمی سازند، نه در شرایطی که خود انتخاب کرده اند، بلکه در شرایطی که بیواسطه موجود، داده شده و به جا مانده از گذشته اند". (مارکس، مقدمه بر چاپ سوم هیجدهم برومر لوئی بناپارت)

ریشهٔ این تلقی را البته در همان نوشته تروتسکی و در مقایسهٔ بین انقلاب روسیه و انقلاب فرانسه می توان دریافت. برای توضیح امکانپذیر بودن اجرای سیاست سوسیالیستی در نتیجهٔ تأمین رهبری پرولتاریا، تروتسکی کنوانسیون انقلاب فرانسه را شاهد مثال می گیرد و می نویسد: "کنوانسیون به عنوان ارگان دیکتاتوری ژاکوبنها تنها از ژاکوبنها تشکیل نشده بود. حتی بیش از آن، ژاکوبنها در آنجا در اقلیت نیز بودند. اما نفوذ شلوار بلندها [در فرانسه زمان انقلاب کبیر اشراف شلوار کوتاه تا بالای زانو می پوشیدند و همهٔ اقشار و طبقات مشغول به کار، شلوار بلند – ب.ش] بیرون دیوارهای کنوانسیون و ضرورت یک سیاست قاطع برای نجات کشور، قدرت را در دستان ژاکوبنها قرار دادند. به این ترتیب کنوانسیون که به طور رسمی یک مجمع نمایندگی ملی بود که از ژاکوبنها، ژیروندن ها و انبوهی آشغال تشکیل شده بود، **در واقع** یک دیکتاتوری ژاکوبنها بود". تروتسکی توجه نمی کند که نیروهای تشکیل دهندهٔ کنوانسیون متعلق به فراکسیونهای متفاوت درون یک طبقه بودند و گرایش پرولتاریائی تنها به شکل نطفه ای در میان ژاکوبنها حضور داشت، در حالی که در

انقلاب روسیه این رابطهٔ بین طبقات مختلف بود که موضوع جدال بود. تفاوت بین سیاست ژاکوبنی و ژیروندنی در میزان و درجهٔ انقلابی بودن بود و نه در دو چشم انداز کاملا متفاوت و متضاد طبقاتی[E].

بر این اساس، اگر کائوتسکی در مقابل ویژگی انقلاب روسیه به پاسخی مبهم بسنده کرده و با فرمولبندی انقلابی که نه بورژوائی و نه سوسیالیستی است، در سطحی از انتزاع باقی می ماند، تروتسکی با تعمیق دیدگاه کائوتسکی مشکل واقعی انقلاب روسیه را با تأکید بر هژمونی پرولتاریا به نفع سوسیالیسم حل می کند. هر دو دیدگاه اما در پاسخ به روابط واقعی موجود در روسیه ناتوان می مانند. این لنین بود که در نظریهٔ انقلاب خود هم محدودیتهای انقلاب روسیه را به درستی تشخیص داد و هم به دینامیسم واقعی انقلاب پرولتاریائی پرداخت.

نزد لنین خصلت انقلاب روسیه به صراحت به عنوان انقلابی بورژوائی قلمداد می شود. او در کتاب "دو تاکتیک سوسیال دمکراسی در انقلاب روسیه" در سال ۱۹۰۵ به تبیین دیدگاه خویش پرداخته و نوشته بود که شعار سوسیال دمکراسی تنها می تواند "دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا و دهقانان" باشد. او نوشت که "پرولتاریا بدون قید و شرط خصلت بورژوائی انقلاب روسیه را به رسمیت می شناسد، که قادر نیست به طور **بلاواسطه ای** از چهارچوبهای یک تحول دمکراتیک فراتر رود، اما به طور همزمان این تحول را به پیش می راند و سعی بر این دارد که به این تحول مفید ترین اشکال را برای پرولتاریا بدهد و در نتیجه سعی می کند که از این تحول دمکراتیک برای تداوم مبارزهٔ پرولتاریا برای سوسیالیسم به بهترین وجهی استفاده کند". به این ترتیب لنین بر خلاف کائوتسکی دیدگاهی را به میان می کشد که در آن هژمونی پرولتاریا در انقلاب بورژوائی به معنای در هم شکستن چهارچوبهای این انقلاب نیست. لنین انقلابی به اندازه ای به واقعیت توجه دارد که نخواهد آرزوی خود را به جای آن بنشاند. او بر این نیز واقف است که انقلاب جاری روسیه نمی تواند وظایف یک انقلاب سوسیالیستی را به پیش برد. دیدگاهی که عملا ضرورت

انقلاب دیگری را در درون خود نهفته دارد که ما پائین تر بدان می پردازیم. پیش از آن اما به همان خصلت بورژوائی انقلاب از دید لنین نیز باید پرداخت که در خود دقیقا همین عنصر انقلابی را نهفته دارد.

تعبیر لنین از خصلت بورژوائی انقلاب تعبیری است کاملا متفاوت. او انقلاب روسیه را انقلابی دهقانی می خواند و به این ترتیب در تبیین خصلت بورژوائی انقلاب از تعاریف انتزاعی و کلی با مراجعه کلی به ساختار اقتصادی جامعه روسیه به مثابه جامعه ای سرمایه داری فراتر رفته و نیروهای واقعی خود انقلاب را نقطهٔ عزیمت قرار می دهد. برای لنین عدم حضور بورژوازی به عنوان نیروئی انقلابی هنوز به معنای گذار به انقلاب سوسیالیستی نیست. در جامعهٔ روسیه که مسألهٔ دهقانی مسألهٔ اصلی آن را تشکیل می داد، این هنوز انقلابی با خصلتی بورژوائی بود که می بایست با درهم شکستن جماعتهای روستائی و حل مسألهٔ ارضی راه را برای مبارزه طبقاتی پرولتاریا باز کند. بر اساس این مشاهدات لنین از بحث خصلت بورژوائی انقلاب فراتر رفته و "انقلاب دهقانی" را به میان می کشد. دو سال بعد و در رساله "برنامه ارضی سوسیال دمکراسی" می نویسد: "هر انقلاب دهقانی که در جامعه ای با خصلت سرمایه داری بر علیه همه و هر چه قرون وسطائی است واقع می شود، انقلابی است بورژوائی. اما هر انقلاب بورژوائی انقلابی دهقانی نیست...نادرستی تمام تاکتیک پلخانوف و منشویکهای دنباله رو او در اولین دور انقلاب روسیه (یعنی در سالهای ۱۹۰۷-۱۹۰۵) اساسا از آنجا ناشی می شود که آنها رابطهٔ بین انقلاب بورژوائی به طور کلی و انقلاب بورژوائی دهقانی را مطلقا نفهمیده اند ... بخشی از مارکسیستها، یعنی جناح راست، همواره خود را به مفهوم انتزاعی و الگو وار انقلاب بورژوائی محدود کرد و در موقعیتی نبود که ویژگیهای انقلاب بورژوائی موجود به عنوان انقلابی دهقانی را درک کند". به این ترتیب لنین خط مشی ای را به میان می کشد که در تمایز با منشویکها بر جنبهٔ انقلابی تحول بورژوائی در روسیه و امکاناتی که این تحول برای انقلاب سوسیالیستی طبقه کارگر باز می کند تأکید دارد و از سوی دیگر در تمایز با کائوتسکی و بویژه تروتسکی، مضمون بورژوائی انقلاب را

با عبارت پردازی سوسیالیستی پنهان نمی کند. او به صراحت انقلاب سوسیالیستی را مرحله ای مجزا از انقلاب بورژوائی می بیند و از دل انقلاب بورژوائی موجود به جستجوی بهترین امکانات برای انقلاب بعدی می پردازد. بر خلاف آنچه که بعدا و توسط سوسیالیسم دولتی روسی تحت عنوان انقلاب دو مرحله ای تبلیغ می شد – و هنوز هم از جانب بقایای سوسیالیسم پرو روسی تبلیغ می شود - و همواره محدود کردن دامنه تحولات انقلابی و کشاندن انقلاب پرولتاریائی به حمایت از این یا آن جناح بورژوائی را مد نظر داشته و دارد، نزد لنین اتفاقا این تفکیک بین دو سطح مختلف مبارزه به معنای شناخت دقیق دینامیسم گذار به انقلاب سوسیالیستی از دل شرایطی بود که هنوز امکان دست زدن به چنین انقلابی را فراهم نمی کرد. حتی حل مسألهٔ ارضی نیز در این درک نه به خاطر نفس حل آن، بلکه به خاطر اهمیتی بود که این موضوع برای تدارک انقلاب سوسیالیستی ایفا می کرد. از همین رو بود که لنین در تمایز با تروتسکی بر این تأکید می کند که: "نقش هژمونی در جنبش آزادیخواهانه بورژوائی، که سوسیال دمکراسی انقلابی آن را برای پرولتاریا قائل گردیده است، باید دقیق تر تعریف شود؛ به مثابه نقش یک رهبر که دهقانان را رهبری می کند. و به کجا؟ به یک انقلاب بورژوائی در پیگیرترین و قاطع ترین شکل آن". برای لنین نه صرف حل مسألهٔ ارضی، بلکه چگونگی حل آن بود که می توانست در سرنوشت انقلاب پرولتاریائی آتی نقش حیاتی ایفا کند.

همین درک بود که در سالهای بعد نزد لنین تعمیق یافته و هر چه بیشتر و روشن تر رابطهٔ پرولتاریای انقلابی صنعتی روسیه با دهقانان را به رابطهٔ یک رهبری طبقاتی واقعی ارتقا داد. در سال ۱۹۱۳ لنین مطلبی در رابطه با تاکتیک انقلابی نزد مارکس نوشت که متأسفانه از میان رفت. در مقدمه ای که او بر انتشار مقالهٔ "کارل مارکس" در سال ۱۹۱۸ نوشت (جلد ۲۱ مجموعه آثار) با یادآوری این موضوع می نویسد که: "من فقط به خاطر می آورم که در بخش پایانی مطلب از جمله به این قسمت از نامهٔ مارکس به انگلس در تاریخ ۱۶ آوریل ۱۸۵۶ اشاره کرده بودم که مارکس نوشته بود «...کل ماجرا در آلمان

از این امکان وابسته است که انقلاب پرولتاریائی را با نوعی از روایت دوم جنگ دهقانی مورد پشتیبانی قرار داد. در این صورت موضوع فوق العاده می شود». دقیقا همین را منشویکهای ما از ۱۹۰۵ تا حالا نفهمیده اند. همان منشویکهائی که اکنون به خیانت کامل به سوسیالیسم رسیده اند و به صف بورژوازی پیوسته اند". اینجا دیگر کاملا روشن است که لنین به چه می اندیشیده. انقلابی پرولتاریائی که با یک جنگ دهقانی مورد حمایت قرار می گیرد. و حقیقتا نیز همین استراتژی بود که در سال ۱۹۱۷ در کوتاهترین مدت انقلاب فوریه را به تاریخ سپرد و پرولتاریای روسیه را به انقلاب اکتبر راهنمون شد. نه تنها منشویکها که پس از فوریه ۱۹۱۷ رسما به خدمتگذاران بورژوازی تازه به قدرت رسیده بدل شده و تمام تلاش خود را برای مهار انقلاب به کار می بردند، بلکه حتی بلشویکها نیز، تا آوریل این سال و تا ورود لنین به روسیه عملا نتوانستند نقشی در تعمیق روند انقلابی ایفا کنند. تروتسکی در کتاب تاریخ روسیه متذکر می شود که با ورود لنین به روسیه بود که بلشویسم به عنوان یک جریان مستقل مبارزه را از سر گرفت. نه دیدگاه کائوتسکی و نه دیدگاه تروتسکی قادر به توضیح تحولات انقلاب فوریه نبودند. در هر دو این دیدگاهها رهبری پرولتاریا در انقلاب امری مسجل تلقی می گردید. اکنون انقلاب واقع شده بود و رهبری نیز نه در دست پرولتاریا، بلکه در دست ائتلافی از دهقانان و بورژوازی قرار گرفته بود. امری که در نظریهٔ انقلاب کائوتسکی و تروتسکی پیش بینی نشده بود. این دیدگاه لنینی بود که با تفکیک روشن بین انقلاب بورژوائی و انقلاب سوسیالیستی، اکنون می توانست به گامهای فراتر از انقلاب بورژوائی بپردازد.

پس از انقلاب فوریه، ادامهٔ جنگ و خطر فلاکت از یک سو، امتناع از حل مسألهٔ ارضی از سوی دیگر و رهبری رفرمیستها بر شوراهای کارگران و دهقانان، لنین را به این نتیجه رساند که گام اساسی دیگری برای تعمیق روند انقلاب فوری و حیاتی است. روند وقایع و نقش روزافزون پرولتاریا در تحولات انقلابی روسیه و تلاطم انقلابی در پرولتاریای سایر نقاط اروپا بر علیه جنگ، پرسش رابطهٔ انقلاب بورژوائی با انقلاب پرولتری را در پرتو وقایع به گونه ای دیگر به

میان می کشید. لنین به درستی این امکان را دریافت که اکنون امکان عمل پرولتاریای انقلابی روسیه به مراتب بیش از زمان انقلاب ۱۹۰۵ است. او که در ۱۹۰۵ به صراحت امکان فرا رفتن از چهارچوب بورژوائی انقلاب را نفی می کرد و شعار "دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا و دهقانان" را حد پیشروی انقلاب قلمداد می کرد، اکنون به ارزیابی متفاوتی می رسید. در نامهٔ خداحافظی اش با کارگران سوئیس در تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۱۷ (۸ آوریل به تقویم جدید) نوشت: "این افتخار بزرگ نصیب پرولتاریای روسیه شده است که آغازگر سلسله انقلاباتی باشد که جنگ امپریالیستی با عینیتی اجتناب ناپذیر به وجود آورده است. ما اما کاملا از این ایده مبرائیم که در میان کارگران سایر کشورها، پرولتاریای روسیه را پرولتاریای برگزیده ای قلمداد کنیم. ما به خوبی می دانیم که پرولتاریای روسیه کمتر از کارگران کشورهای دیگر سازماندهی شده، اموزش دیده و آگاه به منافع طبقاتی خویش است. نه خصلتهای ویژه، بلکه شرایط تاریخی ویژه پرولتاریای روسیه را برای زمان معین، و شاید خیلی کوتاهی، به پیشگام پرولتاریای انقلابی کل جهان بدل نموده است. روسیه کشوری است دهقانی، یکی از عقب مانده ترین کشورهای اروپا. سوسیالیسم در روسیه نمی تواند فوری و بیواسطه پیروز شود؛ اما کاراکتر دهقانی کشور می تواند با توجه به مالکیت عظیم دست نخورده اراضی زمینداران بزرگ و بر اساس تجربهٔ ۱۹۰۵ نیروی تحرک عظیمی به انقلاب بورژوائی-دمکراتیک در روسیه اعطا کند و انقلاب ما را به پیش درآمدی بر انقلاب سوسیالیستی جهانی، به مرحله ای از آن تبدیل نماید. ... سوسیالیسم در روسیه نمی تواند بلاواسطه و بدون تأخیر پیروز شود. اما تودهٔ دهقانان می تواند تحول اجتناب ناپذیر و فورا ضروری ارضی را تا حد مصادره تمام زمینهای بی حساب زمینداران پیش ببرد". آشکار است که لنین در اندیشهٔ ائتلاف طبقاتی متفاوتی است. امری که با ائتلاف سوسیال رولوسیونرهای راست، ترودویکها، منشویکها و کادتها در دولت موقت هر چه بیشتر به امر حیاتی انقلاب بدل می گردید و با تزهای آوریل شکل روشن خود را یافت.

در اینجا نیز همان ایدهٔ مرکزی انقلاب پرولتاریائی با حمایت جنگ دهقانی است که لنین در شرایط بحرانی ۱۹۱۷ مجددا به میان می کشد. با این تفاوت که این بار الگوی پیشین اتحاد طبقاتی پرولتاریا با تمام دهقانان کنار گذاشته شده و اتحاد با دهقانان فقیر در مرکز توجه استراتژی انقلابی قرار می گرفت: "خودویژگی موقعیت کنونی در روسیه در گذار از اولین مرحلهٔ انقلاب، که در اثر رشد ناکافی اگاهی طبقاتی و سازمانیابی ناکافی پرولتاریا قدرت را در اختیار بورژوازی قرار داد، به مرحلهٔ دوم انقلاب که باید قدرت را در دستان پرولتاریا و فقیرترین اقشار دهقانان قرار دهد". به خوبی روشن است که در این ارزیابی این صف بندی سیاسی در مبارزهٔ طبقاتی است که مرکز توجه قرار دارد. این که آیا حقیقتا شکافی در درون دهقانان نیز به گونه ای که تنها اتحاد با دهقانان فقیر را مجاز نماید ایجاد شده بود یا نه، در این ارزیابی نقشی ایفا نمی کرد و نمی توانست هم ایفا کند. سرنوشت انقلاب در دوران بحرانی بین فوریه تا اکتبر، در پیشرفته ترین مراکز مبارزهٔ طبقاتی، در سن پطرزبورگ انقلابی و مسکو و نواحی پیرامون آنان و در تعیین تکلیف پیشروترین گردانهای مبارزاتی نیروهای طبقاتی درگیر در جدال تعیین می شد و نه در سیبری و اوکراین و قفقاز. این که مضمون تاریخی ائتلاف طبقاتی شکل گرفته چه بود پائین تر خواهیم دید. اما آنچه در ارزیابی انقلاب اکتبر تعیین کننده است، درک این حقیقت تاریخی است که با اکتبر حقیقتا پرولتاریای انقلابی روسیه در اتحاد با انقلابی ترین بخش جنبش دهقانی به قدرت سیاسی دست یافت. در اکتبر، برای لحظه ای معین ارادهٔ تاریخی پرولتاریای روسیه در حزب بلشویک متحقق شده بود. اکثریت کارگران متشکل در کمیته های کارخانه از همان ماههای آوریل به بعد به طور روزافزونی در بلشویسم نماینده سیاسی و طبقاتی خویش را می دیدند و در قطعنامه های متعدد نیز این همسانی را به نمایش گذاشته بودند.

این همانی ارادهٔ حزب بلشویک و پرولتاریای صنعتی روسیه در مقطع اکتبر به اندازه ای بود که حتی مخالفان سرسخت بلشویسم نیز چاره ای جز اعتراف به این نداشتند که در تحولات اکتبر قدرت سیاسی

حقیقتا به پرولتاریای روسیه منتقل شده بود. این را نه تنها سوسیالیستهای انقلابی در همه جای جهان، بلکه حتی مخالفین بلشویسم نیز اذعان می کردند. گئورگی پلخانوف که اکنون دیگر در شمار دشمنان سرسخت بلشویسم قرار داشت در فردای انقلاب طی نامهٔ سرگشاده ای خود را ناچار دید که نگرانی اش از از تسخیر زودرس قدرت توسط کارگران را اعلام نموده و به آنان هشدار دهد. او در همان آغاز نامه اش خطاب به کارگران پطرزبورگ نوشت: "رفقا! شکی در این نیست که بسیاری از شما در باره وقایعی که به سقوط دولت ائتلافی کرنسکی و **انتقال تمام قدرت سیاسی به دستان شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان** [تأکید از من] منجر شده اند، خوشحال هستید". حقیقت این است که در فردای انقلاب اکتبر، حرفی از "کودتا" و "دیکتاتوری حزب" و امثالهم در میان نبود. همراه با ناکامیهای آتی و تحولات دهه سی و عروج استالین بود که تبلیغات آنتی کمونیستی تا خود انقلاب اکتبر نیز بسط یافت و از آن به عنوان کودتای لنینی نام برد. واقعیت اما کاملا متفاوت بود. با انقلاب اکتبر بود که برای اولین بار پرولتاریا پیروزمندانه دست به انقلاب می زد. این انقلاب اکتبر بود که روح انقلابی مارکسیسم را زنده نگه داشت. به قول رزا لوگزامبورگ: "...[بلشویکها] این افتخار همیشگی تاریخی را کسب کرده اند که برای اولین بار اهداف نهائی سوسیالیسم را به عنوان برنامهٔ بلاواسطهٔ سیاست عملی اعلام کنند. همهٔ آن شهامت، جسارت عمل، دوربینی انقلابی و قاطعیتی را که در لحظهٔ تاریخی یک حزب باید از خود نشان دهد، لنین، تروتسکی و رفقای دیگر تماما از خود به نمایش گذاشتند".

با این حال صف بندی لحظهٔ انقلاب، تنها می توانست توازن قوا در فشرده ترین عرصهٔ مبارزهٔ طبقاتی را در خود منعکس کند. این صف بندی نمی توانست بدون پایه های واقعی اجتماعی دوام داشته باشد و نهایتا نیز این پایه های واقعی دولت جدید بودند که مضمون طبقاتی آن را مشخص می کردند. با اکتبر پرولتاریای صنعتی روسیه در رأس دولتی انقلابی قرار گرفته بود که در هیأت سربازان، نمایندگان دهقانان فقیر را نیز در خود جا داده بود. همین واقعیت برای این ارزیابی کافی

است که انقلاب اکتبر انقلابی پرولتاریائی بود. اما پرسش اساسی این است که آیا دولت برآمده از این انقلاب دولتی سوسیالیستی نیز بود؟ ترکیب نیروهای متشکل در دولت انقلابی می توانست خصلت دولت انقلابی را مشخص کند، اما برای تعیین مضمون طبقاتی دولت پس از انقلاب، این هنوز کافی نبود.

سرنوشت انقلاب روسیه بسیار پیچیده تر از آن بود که با ترکیب طبقاتی لحظهٔ انقلاب بتوان به آن پاسخی نهائی داد. برای پی بردن به دلایل مسخ و شکست آتی انقلاب در دستیابی به اهداف سوسیالیستی بررسی بسیار دقیق تر و همه جانبه تری لازم است که در حوصله و امکان نوشته حاضر نیست. در اینجا فقط به اشاره ای به یک ارزیابی متفاوت از انقلاب اکتبر برای نشان دادن پیچیدگی موضوع کفایت می کنیم: "ما در اکتبر ۱۹۱۷ قدرت را **به همراهی تمام دهقانان** تصاحب کردیم. این تا آنجا که مبارزه طبقاتی در روستا هنوز انکشاف نیافته بود، هنوز یک انقلاب بورژوائی بود. همچنان که گفتم، تازه در تابستان ۱۹۱۸ بود که انقلاب واقعی پرولتاریائی در روستا آغاز شد. اگر ما نمی فهمیدیم که این انقلاب را آغاز کنیم، کار ما ناتمام باقی می ماند. اولین مرحله تسخیر قدرت در شهرها بود و جاری کردن شکل شورائی دولت. دومین مرحله آن چیزی بود که برای همه سوسیالیستها پایه ای است و بدون آن سوسیالیستها دیگر سوسیالیست نیستند: جدا کردن عناصر پرولتر و نیمه پرولتر در روستا، اتحاد آنان با پرولتاریای شهری برای مبارزه بر علیه بورژوازی در روستا". اینها اظهارات لنین در کنگرهٔ ۸ حزب کمونیست روسیه اند. (جلد ۲۹) همین اظهارات به تنهائی باید پیچیدگی های انقلاب روسیه را روشن کرده باشند. انقلابی که باید در فرصتهای آتی بیشتر مورد تحلیل قرار بگیرد. با این همه در یک نکته نباید تردید کرد. در همین استراتژی انقلابی بود که گسست از انترناسیونال ۲ تا بیشترین حد صورت گرفت. کمونیسم معاصر نه تنها وظیفهٔ دفاع از این میراث انقلابی را بر عهده دارد، بلکه اساسا در امتداد این استراتژی انقلابی است که می تواند و باید به مصاف چالشهای جهان معاصر برود. استراتژی ای که از یک سو تماما بر بستر مبارزهٔ جهانی طبقهٔ کارگر

انقلابی قرار می گیرد، از سوی دیگر مستقیما بر توازن قوای طبقاتی جامعهٔ انقلابی متکی است و سرانجام این که استراتژی نقشه مندی است که هدف برقراری دیکتاتوری پرولتاریا قطب نمای آن را و حزب آرایش مرکزی آن را تشکیل می دهد.

اما به همان اندازه که استراتژی انقلاب گسست بلشویسم از انترناسیونال ۲ را به نمایش می گذارد، درک از سوسیالیسم و به ویژه درک از رابطهٔ پرولتاریا با روشنفکران بورژوازی و ساختار و مناسبات درونی حزب، متأثر از دیدگاههای مسلط بر انترناسیونال ۲ باقی ماند. و این وجه دیگر میراث دوگانهٔ لنین است که با طرح حزب آوانگارد به مثابهٔ حزب انقلابیون حرفه ای کل تاریخ سوسیالیسم و کمونیسم انقلابی قرن بیستم تا کنون را رقم زده است. این که تا چه حد این موضوع در تعیین سرنوشت آتی انقلاب اکتبر و شکست تاریخی پرولتاریای روسیه در ساختمان جامعه ای سوسیالیستی نقش ایفا کرد، موضوعی است که در بررسی های مفصل تر از فرجام انقلاب روسیه باید بدان پرداخت. اما این که این موضوع حقیقتا در فرجام این انقلاب مؤثر واقع بود، امری است غیر قابل تردید. کمترین تردیدی نمی تواند در این باشد که حزب کمونیستی که در سال ۱۹۹۱ از دائرهٔ قدرت به بیرون پرتاب شد، حزب پرولتاریای انقلابی روسیه نبود. از این همانی ارادهٔ طبقاتی پرولتاریا و قدرت حزب بلشویک در اکتبر ۱۹۱۷ کوچکترین اثری باقی نمانده بود. اکنون این حزبی از الیگارشی حکومتی بر فراز طبقهٔ کارگر روسیه بود که تنها نام این طبقه را یدک می کشید. صرفنظر از کلیه عوامل مؤثر در ایجاد چنین وضعیتی، در شکلگیری خود حزب بلشویک عناصر این تحول آتی وجود داشتند. و این وجه دوم میراث دوگانهٔ لنین است.

۵-۲ میراث دوگانهٔ لنین: دوم – حزب آوانگارد و آگاهی سوسیالیستی

نگاهی به یک مجادلهٔ تلخ

در اوت سال ۱۹۲۱ مکاتبه ای بین گابریل میاسنیکوف، از فعالین گروه اپوزیسیون کارگری حزب بلشویک، و لنین صورت گرفت که وجوه بسیاری از تحول دراماتیک حزب کمونیست و انقلاب روسیه را به نمایش می گذارد. میاسنیکوف طی مقالاتی دیدگاههای خود را درباره روند نگران کنندهٔ انقلاب طرح نموده و لنین نیز در نامه ای به وی به نظرات او پرداخته و تلاش نموده بود که وی را به تصحیح مشی خویش متقاعد نماید. از نامهٔ لنین (جلد ۳۲، م آ آ) و اسناد به جا مانده از این مکاتبه چنین بر می آید که انتقادات میاسنیکوف از یک سو به از بین رفتن قدرت شوراها و شکل گیری دیکتاتوری حزبی بر فراز طبقه مربوط می شدند و از سوی دیگر وی راه چاره را در برقراری آزادی بدون قید و شرط بیان و مطبوعات می دید. پاسخ لنین به میاسنیکوف در نامهٔ رفقیانه اش، خطاهای میاسنیکوف در زمینه برقراری آزادی بدون قید و شرط بیان و مطبوعات را با عطف به شرایط جنگ داخلی با شفافیت و دقت تمام شکافته و ضمن تأئید بسیاری از انتقادات میاسنیکوف در زمینه کاهش دامنهٔ عملکرد و قدرت شوراها تأئید می کند که باید برای تقویت شوراها مبارزه نمود. در بخشی از نامه می نویسد: "هسته های کمونیستی از حزب جدا افتاده اند؟ درست است. یک آفت، یک شر، یک بیماری. درست است، یک بیماری شدید. و ما آن را می بینیم.

این بیماری را نه با "آزادی" (برای بورژوازی)، بلکه با اقدامات پرولتاریائی و حزبی باید علاج نمود.

آنچه شما در مورد تقویت اقتصاد، در مورد «ماشینهای شخم زنی» و چیزهای بیشتری از این قبیل و دربارهٔ مبارزه برای «تأثیرگذاری» بر دهقانان می گوئید، حاوی حقایق و نکات مفید بسیاری است. چرا شما اینها را نباید مطرح کنید؟ ما به تفاهم خواهیم رسید و در یک

حزب متحدانه کار خواهیم کرد. این فواید بسیاری با خود همراه خواهد آورد، **البته نه یکباره** بلکه بسیار **به آرامی**.

احیاء شوراها، جلب همکاری غیر حزبی ها؛ اعمال کنترل بر کار اعضاء حزب از طریق غیر حزبی ها؛ اینها مطلقا درستند. در اینجا کمبود کار وجود دارد، کار عظیمی باید انجام شود."

از همین عبارات کوتاه بسیاری چیزها در مورد اوضاع روشن می شود. از "احیاء شوراها" معلوم می شود که از شوراهای واقعی چیزی باقی نمانده است و از اعمال کنترل غیر حزبی ها بر کار اعضای حزب روشن می شود که حزب در مسیر قرار گرفتن بر فراز جامعه افتاده است. همان عبارات اولیه در زمینه جدا افتادن هسته های کمونیستی از حزب نشان می دهد که مکانیسمهای حزب به عنوان سازمان متشکل کنندهٔ پرولتاریا در هم ریخته اند. مسألهٔ اساسی این است که لنین به عنوان مؤثرترین رهبر حزب، نه تنها این انتقادات را رد نمی کند، بلکه آنها را تأئید نیز نموده و در اصلاح امور نیز با میاسنیکوف توافق دارد. با این حال آن چه در پی این اظهارات می آید، محدویتهائی را آشکار می کند که نمی توان به سادگی از آن گذشت. لنین در ادامه می نویسد: "چرا شما نباید اینها را به گونه ای منطقی در رساله ای برای کنگره حزب طرح نکنید؟ چرا به این کار نمی پردازید؟

چرا پرهیز از کار روتین (قلع و قمع سوء استفاده ها از طریق کمیسیون مرکزی کنترل، از طریق مطبوعات حزبی، از طریق پروادا)؟ از روی ناباوری به کار روتین آرام، دشوار و پر زحمت، مردم به ورطهٔ دستپاچگی در می غلطند و به دنبال راه چارهٔ «راحت» می افتند: «آزادی مطبوعات» (برای بورژوازی)...کجا شما کمیته مرکزی را از این یا آن سوء استفاده مطلع کرده اید؟ و کجا ابزارهایی برای اصلاح این [سوء استفاده ها] و از بین بردن آنها را پیشنهاد کرده اید؟ هرگز. حتی یک بار نیز [این کار را نکرده اید].[F]".

حتی در نگاه اول نیز می توان متوجه عمق دراماتیک مجادلهٔ حاضر گردید. مسأله در این نیست که آیا میاسنیکوف تا چه حد در انتقادات خویش محق بود و تا چه حد در ارائهٔ راه حل ناموفق. حقیقت این است که میاسنیکوف که در نامه اش تا به این حد توانسته بود نظر موافق لنین را درباره وضعیت نامساعد حزب و شوراها جلب کند، پیش از آن و در تاریخ مشاجرات پس از اکتبر در مهم ترین مسائل کلیدی انقلاب همراه با اپوزیسیون چپ و بعدا اپوزیسیون کارگری، مواضعی غلط اتخاذ نموده بود. آنها هم صلح برست لیتوفسک را به عنوان فروش انقلاب به آلمانها رد کرده بودند و هم به مخالفت با نپ برخاسته بودند. همین مخالفتها در مسائل گرهی انقلاب نشان می داد که آنچه تحت عنوان اپوزیسیون کارگری و سپس گروه کارگری به مخالفت با سیاستهای حزب بر میخاست، از نظر سیاسی هنوز فاقد بلوغ یک جریان کمونیستی پیروزمند پس از انقلاب بود. اما اینها نافی این واقعیت نیستند که با گروه کارگری میاسنیکوف، اکنون این دومین بار بود که در حزب بلشویک اپوزیسیونی با پرچم کارگری در مقابل رهبری حزب قد علم می کرد. خود همین واقعیت به اندازه کافی گویای بی اعتمادی بخشی از پیشروترین کارگران درون حزب به رهبری حزب هست. پرسش اساسی در مجادلهٔ بین لنین و میاسنیکوف در این نیست که کدام یک تا چه حد محق بودند. پرسش اساسی در موقعیت دو طرف مجادله است: لنین از سوی رهبری حزب و میاسنیکوف خارج از این رهبری. پرسش دقیقا همین جاست که چرا امثال میاسنیکوف در رهبری حزب قرار نداشتند؟ از میان تمام رهبران اپوزیسیون کارگری تنها شلیاپنیکوف برای دوره ای وزارت کار را بر عهده داشت.

هنگامی که در کنگره ۱۰ حزب کمونیست در سال ۱۹۲۱ اپوزیسیون کارگری مطالبات خود را ارائه کرد، لنین در پیش نویس قطعنامه به این منظور از این جریان به عنوان گرایشی سندیکالیستی – آنارشیستی و تحت تأثیر خرده بورژوازی نام برده بود. حقیقتا نیز رهبران اپوزیسیون کارگری که عمدتا خود کارگر و از مسئولین اتحادیه های کارگری شاخه های مختلف بودند، در برنامه های سیاسی شان چیزی

بیشتر از انحلال کار کمونیستی با مراجعه به مفهوم کلی "تولید کنندگان" را به نمایش نگذاشته بودند. اما این تنها یک سوی واقعیت بود. سوی دیگر آن این بود که اتفاقا همین رهبران حقیقتا چهره های کارگری حزب بلشویک را تشکیل می دادند. تبیین لنین از اشتباهات این رهبران به مثابهٔ نتایج نفوذ خرده بورژوازی و نه به مثابهٔ اشتباهات رهبران کارگری،تبیینی ساده انگارانه بود که نقش خود حزب در ایجاد آن وضعیت نامناسب را نادیده گرفته و به عوامل بیرونی نسبت می داد. حقیقتا چگونه است که در حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و بعدها در حزب کمونیست، مجموعه ای از مهم ترین فعالین کارگری آن دچار چنین خطاهائی می شدند و در مقابل مجموعهٔ رهبری "سر خط" حزب از مبارزانی تشکیل می شد که هیچکدام از پیشینه کارگری برخوردار نبودند؟ از خود لنین تا تروتسکی، زینوویف، کامنف، دزرژینسکی، سوردلف و استالین. بدون تردید اگر امثال شلیاپنیکوف و میاسنیکوف و مدودوف و کوتزوف در مقام رهبری حزب قرار داشتند، روند وقایع – لااقل تا جائی که به جدال با اپوزیسیون کارگری و گروه کارگری بر میگردد- به گونه ای دیگر رقم میخورد. شاید باز هم اپوزیسیونی تحت عنوان اپوزیسیون کارگری در حزب ظاهر می شد، اما در آن صورت خود رهبران کارگری بودند که به اقناع آنان می پرداختند. وضعیت واقعی اما به گونه ای دیگر شکل گرفت. در یک سو رهبران اتحادیه های کارگری، بلشویکهای با سابقهٔ کارگری و در سوی دیگر رهبری مارکسیستی دارای اعتبار انقلابی و طبقاتی اما فاقد پیشینه مبارزهٔ کارگری. این صف بندی یک وضعیت اتفاقی نبود. محصول تاریخی بود که نه فقط شرایط بیرونی، بلکه همچنین و اساسا درک حاکم بر مفهوم حزب آوانگارد در پیدایش آن نقشی غیر قابل انکار ایفا کرده بودند.

ما بالاتر اشاره کردیم که پیدایش سوسیال دمکراسی روسیه اساسا از دل محافل و جریاناتی بیرون از طبقهٔ کارگر واقع گردید. این می شد وضعیتی اتفاقی باشد. اما نه تنها چنین نبود، بلکه به عنوان تنها راه شکلگیری آگاهی سوسیالیستی تئوریزه نیز شد. درک غیر طبقاتی

سوسیال دمکراسی آلمان که ما در قسمت اول نوشته بدان اشاره کردیم، نه تنها به خود آلمان محدود نماند، بلکه مستقیما در ایجاد حزب سوسیال دمکرات روسیه نتایج عمیق خود را نیز بر جا گذاشت. و اتفاقا این لنین بود که این بار نه به مثابهٔ آغازگر مصافی انقلابی، بلکه در مقام مدافع درکی کاملا غیر طبقاتی و بورژوائی از آگاهی سوسیالیستی ظاهر می شد. ریشه های صف بندی پس از انقلاب اکتبر در درون حزب را در همان دوران اولیه تشکیل حزب و جدالهای آغاز قرن بیستم باید جستجو کرد.

۶ـ۲ مارکسیسم، آگاهی و ایدئولوژی

در بخش اول نوشتهٔ حاضر دیدیم که چگونه لنین در جدل با اکونومیستها بر سر موضوع ضرورت تشکیل حزب، از استدلال کائوتسکی دربارهٔ چگونگی تکوین آگاهی سوسیالیستی در طبقهٔ کارگر استفاده می کند. نزد کائوتسکی "آگاهی مدرن سوسیالیستی تنها بر اساس درک عمیق علمی" می توانست به وجود بیاید و ای علم نیز چیزی جز علوم بورژوائی نبود و از نظر کائوتسکی نیز "حامل علم اما پرولتاریا نیست، بلکه **روشنفکری بورژوائی**" است. به این ترتیب این روشنفکری بورژوائی است که آگاهی سوسیالیستی را تولید و آن را به درون طبقهٔ کارگر منتقل می کند. لنین تماما این تبیین را از آن خود کرده و اساس جدال خویش با اکونومیستها را بر آن استوار می سازد. در ادامهٔ نقل گفتار کائوتسکی، خود لنین در مقام توضیح موضوع اضافه می کند: "ما گفتیم که کارگران اصلا نمی توانستند دارای آگاهی سوسیال دمکراتیک باشند. این فقط می توانست از بیرون به آنها منتقل شود. تاریخ تمام کشورها گواه آن است که طبقهٔ کارگر به نیروی خود منحصرا قادر به ایجاد یک آگاهی تریدیونیونیستی است؛ یعنی اعتقاد به ضرورت متشکل شدن در اتحادیه ها، پیشبرد مبارزه بر علیه کارفرمایان و گرفتن این یا آن قانون لازم برای کارگران از دولتها و امثالهم. آموزهٔ سوسیالیسم در مقابل از دل نظریه های فلسفی، تاریخی و اقتصادی بیرون آمده است که از سوی عناصر تحصیلکرده طبقات دارا، روشنفکران، پرورده شد. بنیانگذاران

سوسیالیسم علمی مدرن، مارکس و انگلس، نیز از نظر موقعیت اجتماعی شان به روشنفکران بورژوائی تعلق داشتند. همچنین در روسیه نیز آموزه سوسیال دمکراسی کاملا مستقل از رشد خودبخودی جنبش کارگری به وجود آمد، به عنوان نتیجهٔ طبیعی و غیر قابل اجتناب تکامل ایدئولوژیک روسنفکران سوسیالیست. در دوره ای که ما از آن صحبت میکنیم، یعنی در میانهٔ سالهای دههٔ نود [قرن نوزده] این آموزه نه تنها برنامهٔ کامل گروه آزادی کار بود، بلکه توانسته بود اکثریت جوانان انقلابی روسیه را به خود جلب کند" (چه باید کرد). روشن است که در اینجا لنین در این زمینه نه تنها در جهت گسست از درک مسلط بر سوسیال دمکراسی آلمان گام بر نمی دارد، بلکه حتی در جهت تعمیق و بسط آن نیز تلاش می کند. درکی که از اساس با برداشت ماتریالیستی مارکس و انگلس از تاریخ در تناقض قرار دارد. اگر در درک ماتریالیستی تاریخ "این هستی اجتماعی است که شعور اجتماعی را تعیین می کند و نه برعکس"، در درک کائوتسکیستی از تکوین آگاهی سوسیالیستی، شعور اجتماعی مستقل از هستی اجتماعی تکوین می یابد. روشنفکر طبقهٔ بورژوازی آگاهی ای را تولید می کند که ناظر بر محو روابط تولیدی سرمایه داری اند!!

واقعیت جامعه اما خلاف این است. به ویژه تا جائی که به درک مارکس و انگلس برمیگردد، آموزه کائوتسکی و تداوم آن توسط لنین، کاملا در تناقض با دریافتهای مارکس و انگلس قرار دارند. از نظر مارکس و انگلس "افکار طبقهٔ مسلط در هر عصری افکار مسلط اند، یعنی طبقه ای که قدرت مادی مسلط جامعه است، همزمان قدرت معنوی مسلط آن نیز هست. طبقه ای که وسایل تولید مادی را در اختیار خویش دارد، بدین وسیله همزمان وسایل تولید معنوی را نیز در اختیار می گیرد، به گونه ای که همزمان و به طور متوسط افکار آنانی که وسایل تولید را از دست می دهند، تحت کنترل آنان قرار دارد... افرادی که طبقهٔ مسلط را تشکیل می دهند در عین حال آگاهی نیز دارند و فکر نیز می کنند؛ یعنی تا جائی که به عنوان طبقه سیادت می ورزند و تمام محدودهٔ یک دوران تاریخی را تعیین می کنند، بدیهی

است که این را در کلیه ابعادش انجام می دهند، یعنی از جمله به مثابه متفکرین، به مثابه تولید کنندگان افکار سیادت می ورزند، تولید و توزیع افکار دوران خود را تنظیم می کنند؛ یعنی این که افکار آنها افکار مسلط دورانشان هستند". این تبیین عمومی مارکس و انگلس از تولید افکار توسط طبقهٔ مسلط است. بنا بر این صحبتی از این نمی تواند در میان باشد که طبقهٔ مسلط افکار نابود کنندهٔ خود را تولید می کند. این که افکار طبقهٔ مسلط چه اشکالی می توانند به خود بگیرند، موضوعی است که در ادامه به تبیین مارکس و انگلس از آن خواهیم پرداخت. اما روند استدلالی مارکس و انگلس را در موضوع چگونگی این تولید افکار نیز باید دنبال کرد تا جزئیات بیشتری از آن روشن شود.

مارکس و انگلس پس از این که نخست موقعیت طبقهٔ مسلط در رابطه با تولید افکار در جامعه را مشخص کرده اند، به توضیح چگونگی آن می پردازند: "تقسیم کار ... اکنون خود را در درون طبقهٔ مسلط نیز به مثابهٔ تقسیم کار معنوی و مادی بیان می کند، به گونه ای که در درون این طبقه یک بخش به مثابهٔ متفکرین این طبقه ظاهر می شود، ایدئولوگ های فعال و طراح طبقه که پرورش تصورات این طبقه نسبت به خود را به امرار معاش اصلی خویش بدل می کنند، در حالی که سایرین نسبت به این افکار و تصورات بیشتر در وضعیت انفعالی و دریافت کننده رفتار می کنند، چرا که در واقعیت اینها اعضاء فعال این طبقه هستند و کمتر وقت آن را دارند که به ساختن تصورات و افکار نسبت به خویش بنشینند". این دقیقا همان تعیین شعور اجتماعی توسط هستی اجتماعی است که در درون طبقهٔ حاکمه به شکل تقسیم کاری در درون این طبقه و با پیدایش روشنفکران طبقهٔ بورژوازی همراه است. روشنفکرانی که نه آگاهی سوسیالیستی، بلکه آگاهی طبقهٔ خویش را تولید می کنند و روند عمومی غیر از این نیز نمی تواند باشد. به استثناء ها در نگرش ماتریالیستی تاریخ نیز خواهیم پرداخت. اما در اینجا به وجه دیگری از اندیشه مارکس و انگلس که در بحث ما حائز نهایت اهمیتند نیز باید پرداخت.

کائوتسکی البته تا آنجا حق دارد که مدعی شود از دل طبقهٔ حاکم هم سوسیالیستهائی بیرون می آیند. اما او این واقعیت را پنهان می کند که سوسیالیسم برآمده از دل طبقهٔ حاکم، سوسیالیسم همان طبقه است و نه سوسیالیسم طبقهٔ کارگر. این برای هر کمونیستی که با مانیفست آشنائی داشته باشد روشن است که نزد مارکس و انگلس تنها یک روایت از سوسیالیسم وجود نداشت. آنها انواع سوسیالیسمهای غیر کارگری را نیز در مانیفست بر می شمرند. شکل سوسیالیستی اندیشه ها و آراء طبقات حاکم تنها در نگاه اول این تلقی را ایجاد می کند که این افکار در جهت محو روابط تولیدی مسلطند. توضیح مارکس و انگلس به زیباترین و مؤثر ترین شکلی مسأله را تبیین می کند: "این شکاف [بین کار معنوی و مادی] در درون این طبقه [یعنی طبقهٔ مسلط] می تواند حتی به یک تقابل و خصومت دو بخش تبدیل شود، که اما در هر برخوردی که طبقه به خطر می افتد، خودبخود مرتفع می شود، یعنی آنجا که حتی این طاهر هم ناپدید می شود که گویا افکار مسلط افکار طبقهٔ مسلط نیستند و نیروئی به غیر از نیروی این طبقه را دارا هستند". راز ظهور انواع سوسیالیسمها و انواع نظریات انتقادی درون طبقهٔ حاکم نیز در همین نهفته است. تخاصماتی که در درون طبقه شکل می گیرند و به محض این که موجودیت طبقه به خطر می افتد خودبخود مرتفع می شوند. روشن است که حتی در این هیأت هم چنین افکاری برای طبقهٔ مسلط کاربرد دارند. با ظهور چنین افکار انتقادی درون طبقهٔ حاکم است که بخشهای ایدئولوگ فعال طبقه قادرند دامنهٔ تسلط طبقه را به لایه ها و طبقات ناراضی جامعه نیز گسترش دهند و با ظاهر انتقادی خود ظرفیت اعتراضی طبقات تحت سلطه را نیز در مکانیسمهای طبقهٔ حاکم جذب کنند. سرنوشت خود سوسیال دمکراسی آلمان و سرکوب انقلاب کارگری توسط این "سوسیالیستها" در زمانی که موجودیت طبقه به خطر افتاده بود، بهترین شاهد تاریخی این تبیین درخشان مارکس و انگلس است. و همچنین است تودهٔ بیشمار سوسیالیستها، پسا مارکسیستها، چپگرایان دانشگاهی، کارشناسان "مارکسیست" شاغل در بانک جهانی و صندوق بین المللی پول و سازمان جهانی کار و اتحادیه های کارگری دست راستی و غیره.

اما تا جائی که به سوسیالیسم انقلابی و کارگری، به کمونیسم مربوط می شود، این سوسیالیسم نه محصول طبقات حاکم، بلکه محصول طبقهٔ انقلابی است. به بیان مارکس و انگلس: "وجود افکار انقلابی در یک عصر مشخص، متضمن پیشفرض وجود یک طبقهٔ انقلابی است". از دل این طبقهٔ انقلابی است که افکار انقلابی شکل می گیرند و نه از دل علم بورژوائی به تعبیر کائوتسکی و یا تعبیر بغایت خطای رفیق لنین از دل فلسفه، تاریخ و اقتصاد.

با این همه، تمام آنچه گفته شد به معنای آن نیست که از دل طبقات حاکم عناصری به مبارزهٔ انقلابی طبقهٔ کارگر نخواهند پیوست. چنین نیست و در جهان واقعی همواره عناصری در دل طبقهٔ حاکم یافت خواهند شد که به انتقاد بنیادی از نظم موجود دست یافته و به صف انقلاب برای دگرگونی پایه ای این نظم می پیوندند. مسأله اما این است که این عناصر استثناء های درون طبقهٔ حاکم را تشکیل می دهند و نه قاعدهٔ عمومی را. قاعدهٔ عمومی آن است که متفکرین طبقهٔ حاکم متفکرین همان طبقه اند و پرولتاریای کمونیست دقیقا با همین بدبینی باید به متفکرین "سوسیالیست" و "کمونیست"ی نگاه کند که از دل طبقهٔ حاکم به صفوف طبقهٔ محکوم می پیوندند. این دقیقا همان تبیینی است که در عباراتی که در ابتدای نوشتهٔ حاضر از مارکس و انگلس نقل کرده ایم نیز بیان شده است. در این تبیین از دل طبقهٔ کارگر است که آگاهی کمونیستی برمیخیزد طبقه ای "که در آن تضاد تعیین کننده ای با تمام طبقات دیگر وارد می شود، طبقه ای که اکثریت اعضای جامعه را در بر میگیرد و از آن آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی، آگاهی کمونیستی، برمیخیزد". این یک حکم روشن و بدون اما و اگر است. می توان با آن مخالف بود و تبیینی متفاوت ارائه داد، اما نمی توان مدعی آن بود که از علم بورژوائی آگاهی سوسیالیستی طبقهٔ کارگر بر میخیزد و آن را به مارکس و انگلس نسبت داد. نمی توان روشنفکران طبقهٔ بورژوا را حاملین آگاهی سوسیالیستی به درون طبقهٔ کارگر دانست و در عین حال مدعی درک مارکسیستی از موضوع بود. و صد البته که مارکس و انگلس به این نیز واقف بودند که چنین آگاهی سوسیالیستی ای "البته در میان طبقات دیگر نیز از

طریق مشاهدهٔ موقعیت این طبقه [یعنی طبقهٔ کارگر] **می تواند** شکل بگیرد"، **می تواند** و نه این که **می گیرد**. و این تفاوتی است نه چندان ناچیز.

ما در ادامهٔ مطلب به این خواهیم پرداخت که اگر طبقهٔ دارای وسایل تولید مادی وسایل تولید معنوی را نیز در اختیار خود می گیرد و اگر افکار مسلط بر هر دوره ای افکار طبقهٔ مسلط بر آن دوره اند، پس طبقهٔ تحت سلطه چگونه می تواند خود را از قید این افکار خلاص کند. این پرسشی است تعیین کننده که باید به طور تفصیلی بدان پرداخت. اما پیش از آن لازم است برخورد لنین به موضوع را هم از نقطه نظر موقعیت تاریخی و هم از نقطه نظر انگیزه ها و نتایج برخورد لنین مورد بررسی دقیق تری قرار دهیم. چرا که همین تبیین بود که در پیوند با حزب آوانگارد و به شکل مسخ شده ای "تئوری لنینی حزب" را شکل داد که برای دوره ای طولانی بر هر تلاش انقلابی درون طبقهٔ کارگر سایه انداخت.

مقدمتا بگوئیم که لنین در برخورد به مخالفین اکونومیست خویش کاملا محق بود. همچنان که کائوتسکی نیز در برخورد به رویزیونیسم برنشتینی محق بود که پیدایش آگاهی سوسیالیستی را امر جنبش خودبخودی طبقه می دانست. اتفاقا تمام توضیحاتی که از مارکس و انگلس درباره افکار طبقهٔ مسلط نقل کردیم نیز نشان می دهند که شکل گیری این آگاهی با مراجعه به خودبخودی امکانپذیر نیست. خود مارکس از ضرورت فراگیری این "علم جدید" نیز حرف زده بود. همهٔ این مباحث را واگذار میکنیم به ادامهٔ مطلب. پیش از ورود به این مباحث اما، همانطور که گفتیم، پرداختن به درک لنین و تناقضات خود او در این زمینه از اهمیتی حیاتی برخوردار است.

این را هم باید مورد تأکید قرار دهیم که گرچه استدلال لنین تماما بر نظریهٔ کائوتسکی استوار است، نقطهٔ عزیمت او اما متفاوت از نقطهٔ عزیمت کائوتسکی است. کائوتسکی با رویزیونیسمی جدل میکرد که اصل مبارزهٔ سیاسی و تحزب را نفی نمی کرد، سیاست متفاوتی را در مقابل حزب می گذاشت. در تقابل با آن رویزیونیسم هیچ نیازی به

تئوری ورود آگاهی سوسیالیستی از خارج به درون طبقه نبود. جدال با آن رویزیونیسم بر سر مسألهٔ انقلاب بود و این که با گذار مسالمت آمیز نمی توان به سوسیالیسم دست یافت. کائوتسکی با تمرکز بحث بر سر موضوع آگاهی سوسیالیستی، در واقع مجادله را از نکتهٔ اصلی مورد اختلاف، یعنی انقلاب یا رفرم، منحرف کرده و به عرصه ای دیگر سوق داده بود. دلیل این نیز با توجه به تزلزلهای کائوتسکی دربارهٔ موضوع انقلاب کاملا قابل فهم است. لنین اما در مجادله با اکونومیسم استدلال میکرد که نافی ضرورت تشکیل حزب سیاسی برای طبقهٔ کارگر بود و مبارزهٔ اقتصادی را کافی می دانست. این تفاوت نقطهٔ عزیمت در کنار تعهد هنوز ناروشن لنین به انقلاب اجتماعی، تناقضاتی را وارد برخورد خود او نیز می کند که در تمام تاریخ مبارزهٔ سیاسی وی، او را همراهی می کند. این که درک لنین از انقلاب اجتماعی در مقطع تشکیل حزب هنوز درکی ناروشن است، از این واقعیت ساده قابل مشاهده است که نزد او انقلابیگری به طور کلی با تعهد به انقلاب اجتماعی تداخل می یابد. به طور نمونه او بکرات از این صحبت می کند که تشکیل حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه محصول درهم آمیختن جنبش کارگری روسیه و جنبش انقلابی متأثر از سوسیال دمکراسی در روسیه است. "جنبش انقلابی" در تقریبا تمام آثار این دوران لنین (به طور مثال در "یک حرکت رو به عقب در سوسیال دمکراسی"، جلد ۴ و یا در نقد برنامهٔ منشویکی در مقالهٔ "به بهانهٔ طرح یک برنامه [Profession de foi]، در همان جا و یا "قطعاتی از یک نقد بر سوسیالیستهای انقلابی"، جلد ۶ و بسیاری آثار دیگر) جنبشی است مستقل از جنبش پرولتاریا که در تمام این آثار به عنوان جنبشی خودبخودی ظاهر می شود.

به مجادلهٔ لنین با اکونومیستها بر سر مسألهٔ آگاهی سوسیالیستی در قسمت بعدی نوشته خواهیم پرداخت. اما لازم است که وجه دیگری از بحث لنین، یعنی مراجعه به تاریخ، را نیز مورد وارسی قرار داد. لنین می گوید: " تاریخ تمام کشورها گواه آن است که طبقهٔ کارگر به نیروی خود منحصرا قادر به ایجاد یک آگاهی تریدیونیونیستی است؛ یعنی اعتقاد به ضرورت متشکل شدن در اتحادیه ها، پیشبرد مبارزه

بر علیه کارفرمایان و گرفتن این یا آن قانون لازم برای کارگران از دولتها و امثالهم. آموزهٔ سوسیالیسم در مقابل، از دل نظریه های فلسفی، تاریخی و اقتصادی بیرون آمده است که از سوی عناصر تحصیلکرده طبقات دارا، روشنفکران، پرورده شد. بنیانگذاران سوسیالیسم علمی مدرن، مارکس و انگلس، نیز از نظر موقعیت اجتماعی شان به روشنفکران بورژوائی تعلق داشتند". این روایتی نادرست از تاریخ کمونیسم است. بعدا خواهیم دید که خود لنین حتی درباره تاریخ روسیه نیز تعابیری متفاوت ارائه می کند. اما این روایت از تاریخ بیش از همه در توضیح تاریخ پیدایش کمونیسم و آگاهی کمونیستی، روایتی است نادرست. تاریخ تمام کشورها اتفاقا گواه آن است که طبقهٔ کارگر اساسا به نیروی خود به آگاهی کمونیستی دست یافته است و این عناصر تحصیلکرده طبقات دارا یا روشنفکران بوده اند که به این جنبش پیوستند و نه بر عکس.

پیدایش آگاهی کمونیستی در تاریخ مدرن – به کمونیسم بدوی و "کمونیسم" مسیحائی کاری نداریم – به دهه های سی و چهل قرن نوزدهم باز میگردد. در این دوره ها بود که آگاهی کمونیستی به طور مشخص از درون طبقهٔ کارگر شکل گرفت. آگاهی ای که بر خلاف روایت لنین نه محصول فلسفه، تاریخ و اقتصاد بورژوائی، بلکه مستقیما نتیجهٔ نقد سوسیالیسم طبقات دارا بود.

عناصر اولیهٔ کمونیسم مدرن را در کمونیسم بابوفی و "اتحادیهٔ عدالتخواهان" وی در سال ۱۷۹۶ می توان یافت. جریانی که در دل انقلاب فرانسه شکل گرفت و نخستین جوانه های استقلال جنبش نوظهور کارگران و محرومان جامعه را از خود بروز داد. کمونیسم بابوفی تا جائی پیش رفته بود که کار کردن برای همگان را برای جامعهٔ آتی کمونیستی تحت حکومت "دیکتاتوری فقرا" برنامهٔ کار دولت آتی در نظر گرفته بود. دولتی که قرار بود با انقلاب حکومت آریستوکراسی را در هم شکسته و با دیکتاتوری فقرا جایگزین کند. همین عناصر اولیهٔ کمونیسم بابوفی است که در دهه های سی و چهل قرن نوزده در پاریس به جنبش کمونیستی ای متحول می شوند که

مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست نیز به آن ارجاع داده و علت نامگذاری مانیفست به عنوان "مانیفست کمونیست" را نیز در وجود همین جنبش توضیح می دهند.

ماکس بهر Max Beer در کتاب "تاریخ عمومی سوسیالیسم و مبارزات اجتماعی" توضیح می دهد که چگونه عناصر کمونیسم ابتدائی فرانسوی در پاریس تطور یافته و به کمونیسم مدرن تبدیل شدند. در رابطه با فرانسه می نویسد: "تحول ایده های بورژوائی-دمکراتیک به آژیتاسیون پرولتاریائی-کمونیستی گام به گام صورت گرفت و با نفوذ بوناروتی و قیامهای بنیادی بافندگان لیون در ۱۸۳۱ و ۱۸۳۴ – که بخشا به علت مزدهای بخور و نمیر و بخشا به خاطر نفوذ ایده های جمهوریخواهانه – سوسیالیستی واقع شده و توسط تی یر لیبرال، همان سرکوبگر کمون، سرکوب شدند - تقویت گردید" از میان چهار تشکل مهم جمهوریخواه و پرولتاریائی، بهر دو تشکل "جامعهٔ خانواده ها" Societe des familles و "جامعهٔ چهارفصل" Societe des *saisons* را پرولتاری-کمونیستی ارزیابی می کند: "در این دو تشکل بود که کمونیستهای آلمانی وایتلینگ و شاپر و باوئر و سایر اعضاء انجمن آموزشی کارگران لندن با کمونیسم انقلابی آشنا شدند. همانهائی که بعدا هستهٔ اصلی اتحادیه کمونیستها را تشکیل دادند. در این انجمن ها کتاب بوناروتی تأثیر زیادی گذاشت و ایدهٔ دیکتاتوری انقلابی نیز از همینجا می آید که بعدها وایتلینگ و اتحادیهٔ کمونیستها آن را به کار بردند."

پیدایش کمونیسم در آلمان نیز در ارتباط مستقیم با تحولات درون جنبش کارگری فرانسه قرار داشت. پس از سرکوبهای دهه سی انقلاب دمکراتیک در آلمان، موجی از فرار فعالین جنبشهای دمکراتیک از آلمان به کشورهای دیگر، و بویژه به فرانسه و پاریس، به جریان افتاد. فراریان آلمانی در پاریس نخست با تشکیل "انجمن خلق آلمان" (Deutschen Volksverein)، به ادامهٔ مبارزه برای اهداف دمکراتیک و از جمله برای وحدت آلمان پرداخته و در آغاز سال ۱۸۳۴ "اتحادیهٔ تحقیر شدگان" (Bund der Geächteten) را

بنیانگذاری کردند. هدایت این اتحادیه با یاکوب وندی و دکتر تئودور شوستر بود. وندی استادی بود که در هایدلبرگ تدریس خصوصی می داد. همچنین دکتر شوستر که در گوتینگن به تدریس خصوصی اشتغال داشت. وندی به ایده های فوریه سمپاتی داشت در حالی که دکتر شوستر متأثر از ایده های سن سیمون و فوریه موضع رادیکالتری را اتخاذ نموده و در مواردی به مخالفت با وندی می پرداخت. شوستر تقسیم جامعه به اقلیتی از طبقات دارا و اکثریتی ندار را دیده و بر اساس ایده های بوشه خواستار تعاونی های تولیدی به کمک دولت بود. بهر می نویسد که "شوستر از ایده های بوشه فرا تر نرفت و همراه با تقویت جریان پرولتاریائی- انقلابی او خود را از جنبش کنار کشید... اتحادیه تحقیر شدگان در ارتباط با انجمن فرانسوی حقوق بشر Droits de l'homme قرار داشت. در اساسنامهٔ عمومی آن به عنوان هدف عنوان شده بود «آزادسازی و تولد دوبارهٔ آلمان و تحقق مفاد پایه ای مندرج در اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندان... همچنان که در انجمن حقوق بشر یک جناح راست (تماما دمکراتیک –ملی) و یک جناح چپ وجود داشت، در اتحادیهٔ تحقیر شدگان نیز جناح چپی وجود داشت. جناح چپ این اتحادیه تحت رهبری شوستر در سال ۱۸۳۶ اتحادیهٔ عدالتخواهان Bund der Gerechten را پایه گذاری کرد که نخست کمونیستی-تخیلی بود و سپس کمونیستی – انقلابی شد و تبدیل به اتحادیه کمونیستها گردید (۱۸۴۷) که مارکس و انگلس مانیفست را برای آن نوشتند.". بهر دربارهٔ علت مشخص جدائی فعالین کارگری چیزی نمی نویسد. منابع دیگر اما این علت را مشخصا در آن می دانند که اتحادیهٔ تحقیر شدگان توسط روشنفکران خرده بورژوائی هدایت می شد که مانع دخالت کارگران عضو اتحادیه در رهبری آن بودند و اتحادیهٔ عدالتخواهان اساسا به این دلیل تشکیل شد که کارگران دیگر حاضر به پذیرش رهبری خرده بورژواها نبودند.

همین اتحادیهٔ عدالتخواهان بود که به اتحادیهٔ کمونیستها تغییر نام داد و شروع به سازماندهی کارگری نمود. مارکس در نوشته ای تحت عنوان "آقای فوگت" فصل مستقلی را به تاریخ این اتحادیه اختصاص داده است که نحوهٔ سازماندهی و دستاوردهای آن را تقریبا به تفصیل

توضیح می دهد. آشنائی مارکس با اتحادیهٔ عدالتخواهان در پاریس و در سال ۱۸۴۳ صورت گرفت. وی در پاریس به دفعات در جلسات اتحادیه شرکت نمود و با رهبران تشکلهای کمونیستی فرانسوی نیز ارتباط برقرار نمود. ولفگانگ مایزر در مطلبی به نام "درباره روایت مارکس از اتحادیهٔ عدالتخواهان" به درستی ذکر می کند که :"اگر مارکس در این دوره در پرولتاریا سوژه و نیروی اجتماعی ای را یافت که قادر است و رسالت دارد که «رهائی بشر» را متحقق کند، این لااقل مقدمتا نه آنچنان که «مارکس شناسان» ادعا می کنند از شهود فلسفی، بلکه بر مبنای تجارب و مشاهدات مستقیم خود وی از جنبش پرولتاریائی صورت گرفت". جنبشی که نه تنها به ضرورت سرنگونی مناسبات مالکیت مسلط، انقلاب اجتماعی و آشتی ناپذیری منافع کارگران و سرمایه داران پی برده بود، بلکه با تبیین دیکتاتوری انقلابی به عنوان هدف خویش همهٔ جنبشهای تاکنونی را نیز پشت سر گذاشته بود. وایتلینگ در این باره نوشته بود: "بدین ترتیب نخست آن مبارزانی که دست به انقلاب می زنند حق موقت و انقلابی انتخاب را به دست می آورند و در مجامع مسلح خود یک دولت انقلابی موقت و یک مرجع قضائی برای بنیانگذاری نظم نوین را انتخاب می کنند. حق انتخاب را فقط آن کسی خواهد داشت که در یک فعالیت مفید اجتماعی شرکت دارد و تلاش، توانائی و علاقه به نظم را از خود نشان می دهد. سرمایه داران، تاجران، روحانیون، وکلا و مزدوران و موجودات انگلی مشابه از حق انتخاب محروم خواهند بود". دیکتاتوری پرولتاریای مارکس و انگلس تداوم این ایده ها بود و نه علم بورژوائی.

بنا بر این صحبتی از این نمی تواند در میان باشد که آگاهی سوسیالیستی در نخست در بیرون جنبش کارگری و توسط روشنفکران بورژوازی تولید و سپس به درون طبقهٔ کارگر منتقل شد. حقیقت تاریخی این است که کمونیسم اتفاقا در درون طبقهٔ کارگر شکل گرفت و این مارکس و انگلس بودند که به آن پیوستند. اهمیت کار مارکس و انگلس در آن بود که مبانی علمی لازم را برای این جنبش انقلابی فراهم نمودند. همان "علم"ی که مارکس معتقد بود علمی جدید است

که باید آن را فرا گرفت و با علوم بورژوائی هم هیچگونه ربطی ندارد. ما به بحث نقش بررسی علمی در تکوین آگاهی سوسیالیستی و همچنین عرصه ها و میدانهای این روند پائین تر خواهیم پرداخت. اما پیش از آن اشاره ای به ارزیابی مارکس از استعداد تئوریک کارگران نیز لازم است.

مارکس بکرات از استعداد تئوریک کارگران حرف زده است. از جمله او در مؤخره بر چاپ دوم کاپیتال از این سخن می گوید که :«اقبالی که "کاپیتال" به سرعت در محافل وسیعی از طبقهٔ کارگر آلمان از آن برخوردار شد، بهترین مزد برای کار من است. آقای مایر، یک کارخانه دار اهل وین و مردی اقتصاد دان از موضع بورژوائی در رساله ای که در جریان جنگ آلمان و فرانسه منتشر کرد به درستی قید کرد که حس عمیق تئوریک که خاصهٔ ژن آلمانی بود به کلی از طبقات تحصیلکردهٔ آلمان رخت بر بسته است در حالی که در طبقهٔ کارگرش جانی تازه گرفته است». اما سالها پیش از آن و در همان دههٔ چهل نیز مارکس به این استعداد تئوریک پی برده بود. از جمله در سال ۱۸۴۴ و در مقالهٔ ملاحظات انتقادی دربارهٔ مقالهٔ "شاه پروس و رفرم اجتماعی" دربارهٔ وایتلینگ می نویسد: «تا جائی که به سطح دانش و قابلیت آموزش کارگران آلمانی به طور کلی مربوط می شود فقط به نوشته های نبوغ آمیز وایتلینگ مراجعه می دهم که از نقطه نظر تئوریک اغلب حتی از پرودون فراتر می روند، هر چند که در نگارش از آن عقب تر می مانند. کجا بورژوازی – با همهٔ فلاسفه و قلم بدستانش – کاری مثل "تضمینهای هارمونی و آزادی" وایتلینگ درباره رهائی بورژوازی – رهائی سیاسی – را می تواند نشان دهد؟ اگر کسی متوسط الحالی ادبیات سیاسی بی مایه و بی صدای آلمان را با این اولین نمایش ادبی بیکران و درخشان کارگران آلمان مقایسه کند؛ اگر این کفشهای غول آسای دوران کودکی پرولتاریا را با کفشهای سیاسی کوتولهٔ سابیده بورژوازی آلمان مقایسه کند، آنگاه باید برای این سیندرلای آلمانی پیکری پهلوانی را پیش بینی کرد». چنین ارزیابی هائی تنها برداشتی از مشاهدات بلاواسطه نبود. مارکس در نظریه های ارزش اضافه نشان داده بود که با ریکاردو جستجوی

حقیقت برای بورژوازی به پایان رسید. از آن پس علم نزد بورژوازی چیزی جز ابزاری برای ادارهٔ وضع موجود، سازماندهی انباشت سرمایه و تداوم سلطهٔ طبقاتی خویش نبود و نیست. هر چه بر انحطاط بورژوازی افزوده می شود، به همان نسبت نیز علم بورژوائی بیشتر به انحطاط می گراید. پیشرفت در علوم طبیعی در نتیجهٔ نیاز سرمایه به انباشت سرعت می یابد و در شاخه های تخصصی گامهای عظیم بر می دارد، اما به همان اندازه نیز علوم اجتماعی بورژوازی هر چه بیشتر به خرافه تبدیل می شوند.

بر این اساس باید روشن باشد که آگاهی سوسیالیستی به مثابهٔ آگاهی طبقاتی کارگران از دل طبقهٔ کارگر شکل میگیرد و نه در تحصیلکردگان بورژوازی. آنچه در دل بورژوازی در شکلی سوسیالیستی خود را نمودار می سازد، به طور طبیعی توهم سوسیالیستی روشنفکران درون طبقهٔ حاکم است و نه آگاهی سوسیالیستی طبقاتی کارگران. دقیقا از همین رو نیز هست که مارکس و انگلس در نامهٔ خویش به رهبری حزب سوسیال دمکرات آلمان که در آغاز بخش نخست نوشته از آن نقل کردیم، نسبت به حضور این افراد در حزب هشدار می دهند و مؤاکدا با حضور آنان در رهبری حزب به مخالفت می پردازند. ما همانطور که گفتیم، پائین تر به روند تکوین آگاهی سوسیالیستی به طور دقیق تر خواهیم پرداخت. بحث خود را نخست با نتایج نظریهٔ لنین در تشکیل حزب ادامه دهیم.

نظریه آگاهی سوسیالیستی لنین که به طور جدائی ناپذیری با نظریهٔ حزب طرح شد، روندی خلاف روند مورد نظر مارکس و انگلس را در حزب سوسیال دمکرات روسیه به جریان انداخت. در نظریهٔ لنینی امتزاج یا در هم آمیزی "جنبش انقلابی سوسیال دمکراتیک" و "جنبش خود بخودی کارگری"، دو جزء این امتزاج نه به عنوان دو جزء برابر بلکه به عنوان دو جزء با موقعیت متفاوتند که خود را طرح می کنند. نظریهٔ امتزاج بر متن نظریهٔ ورود آگاهی سوسیالیستی از بیرون به درون طبقه، از پیش نقشهای معینی را برای دو جزء تشکیل دهندهٔ حزب در نظر گرفته است. بخش انقلابی آن که همان "جنبش انقلابی"

است، در واقع همان بخشی است که قرار است از بیرون آگاهی سوسیالیستی را به درون طبقه منتقل کند. در سوی دیگر این رابطه، بخش "جنبش خود بخودی کارگری" در واقع دریافت کنندهٔ آن آگاهی سوسیالیستی است و نه تولید کنندهٔ آن. بخش انقلابی، بخشی که از بیرون می آید، طرف فعال این رابطه است و بخش کارگری، بخشی که آگاهی را دریافت می کند، طرف منفعل آن. این رابطه ای است که در دل خود هژمونی تحصیلکردگان بر کارگران را از آغاز حمل می کند. بر متن چنین رابطه ای هیچگاه هژمونی در درون حزب نصیب خود کارگران نخواهد شد، و در عمل هم چنین نشد. بنا بر این پاسخ به سؤالی که در آغاز این قسمت از نوشته و در مجادلهٔ بین لنین و میاسنیکوف مبنی بر این طرح کردیم که چرا در رهبری حزب کارگران نقشی نداشتند، اکنون باید روشن شده باشد. ساختارهای حزب به گونه ای بنا شده و رابطهٔ بین نیروها در درون حزب به گونه ای برقرار شده بود که امکان تأمین چنین هژمونی ای در درون حزب برای کارگران وجود نداشت. اگر مارکس و انگلس به رهبری حزب سوسیال دمکرات آلمان هشدار می دادند که حضور تحصیلکردگان بورژوازی در رهبری حزب آن را اخته می کند، در حزب سوسیال دمکرات روسیه قضیه برعکس بود. کارگران هیچگاه در رهبری حضور چشمگیر نداشتند (و طنز تلخ تاریخ است که این تحول در اثر نفوذ همان حزب سوسیال دمکرات آلمان به وقوع پیوست). و نه فقط این، بلکه حتی در سطوح مختلف حزب و در دوره هائی حتی تمایلی برای جذب کارگران به عنوان عضو سادهٔ حزب نیز وجود نداشت. امری که از دید لنین نیز پنهان نماند و در تمام سالهای فعالیت حزبی برای تصحیح آن مبارزه کرد. مبارزه ای که البته نافرجام ماند و نمی توانست هم موفق شود، به این دلیل که لنین هیچگاه به صراحت به انتقاد از دید اولیه خویش نپرداخت.

مروری بر برخی از اظهارات لنین در کنگرهٔ ۳ حزب سوسیال دمکرات یعنی کنگره ای که در لندن منحصرا از بلشویکها تشکیل شده بود، نشان می دهد که هژمونی تحصیلکردگان انقلابی در درون بلشویکها چه نقش تعیین کننده ای ایفا می کرد. آنطور که از قطعات

پراکندهٔ اظهارات لنین به نظر میرسد، در کنگره حتی این نظر طرح شده بود که کارگران را نمی توان به عضویت حزب درآورد. در همین رابطه لنین در یکی از یادداشتهایش هایش طرح می کند: «... وقتی که اینجا عنوان شد که کارگرانی پیدا نمی شوند که برای جذب در کمیته ها[ی حزب] مناسب باشند، من نمی توانستم سر جایم آرام بنشینم. این موضوع هی کش داده می شود. مثل این که حزب ما چیزیش می شود. کارگران باید به عضویت کمیته ها پذیرفته شوند». از همین یادداشت کوتاه معلوم می شود که در درک نمایندگان حزب در کنگره نه تنها حزب، به طور بدیهی حزب کارگران نبود، بلکه حتی اصل عضوگیری از کارگران نیز مورد پذیرش همگان قرار نداشت. این که مقاومت در برابر عضو شدن کارگران تا چه حد نیرومند بود، نیازمند بررسی و مطالعهٔ اسناد بیشتری است. اما از همین اظهار نظر لنین روشن است که وضع در بحبوحهٔ انقلاب ۱۹۰۵ در درون حزب بلشویک چگونه بود. بر همین اساس نیز لنین بخشی از مبارزه اش را بر تغییر ترکیب حزب به نفع کارگران اختصاص داده بود و از جمله در یک سخنرانی اش در این باره چنین اظهار داشت: «... واردکردن کارگران به کمیته ها[ی حزبی] فقط وظیفه ای آموزشی نیست، وظیفه ای سیاسی نیز هست. کارگران دارای شم طبقاتی اند و با کمی ممارست در امور سیاسی تقریبا به سرعت به سوسیال دمکراتهائی ثابت قدم تبدیل می شوند. من به شدت طرفدار آنم که در کمیته های ما در مقابل هر ۲ روشنفکر، ۸ کارگر حضور داشته باشند. اگر توصیه های تاکنونی در ادبیات حزبی مبنی بر جذب کارگران در حد امکان کافی نیستند، پس مناسب است که این توصیه ها از جانب کنگره ارائه شوند» این که حزب تا چه حد در این زمینه جلو رفت نیز نیازمند بررسی بیشتر است. اما از اظهارات لنین در سالهای بعد و بویژه پس از انقلاب اکتبر معلوم می شود که در این زمینه تغییری در حزب صورت نگرفته بود.

در این رابطه تأکید بر این امر مهم است که ترکیب روشنفکری حزب نه تنها مورد تأئید لنین نبود، بلکه یکی از نگرانی های دائمی وی را تشکیل می داد. نگرانی ای که تا لحظه های آخر عمر وی نیز با او

همراه بود و در آخرین نوشته های لنین که به نام وصیتنامه وی معروف شده اند با این بیان در رابطه با گسترش اعضاء کمیتهٔ مرکزی از ۲۱ نفر به ۵۰ تا ۱۰۰ نفر آشکار می شود که "طبقهٔ کارگر می تواند از دل خود ۵۰ تا ۱۰۰ نفر را در اختیار کمیته مرکزی حزب قرار دهد". و البته که این نیز محقق نشد. تصور نمی کنم پس از مرگ لنین این دغدغه در درون کمیته مرکزی حزب اصولا نمایندگی می شد. به هر رو، این روشن است که تلاشهای لنین در این زمینه بی ثمر ماند و به ویژه در ترکیب رهبری حزب هیچ تغییر قابل مشاهده ای به نفع کارگران ضورت نگرفت. بالاتر گفتیم که چنین تغییری اصولا در ساختار از پیش داده شده ای که در آن روشنفکران نقش هدایت کنندگان و کارگران نقش هدایت شوندگان را بر عهده دارند، نمی تواند صورت بگیرد. روشنفکر در این درک آموزگار است و کارگر شاگرد و دقیقا همین تصویر "آموزگاران کبیر پرولتاریا" است که کمونیسم روسی قرن بیستم و شاخه های منشعب از آن – مائوئیسم و تروتسکیسم و انور خوجه ایسم – از رهبران احزاب کمونیست و از نظریه پردازان کمونیست ارائه می دهند.

حقیقتا نیز اگر طبقهٔ کارگر نمی تواند به نیروی خود به آگاهی سوسیالیستی دست یابد، اگر آگاهی سوسیالیستی منحصرا از بیرون به درون طبقهٔ کارگر منتقل می شود، پس جائی برای آن نمی ماند که این طبقه سرنوشت خود و جامعه را به دست خود بگیرد. طبقه ای که سرنوشت خود او را دیگران برایش رقم می زنند، هیچگاه نخواهد توانست در مقام اداره کنندهٔ جامعه ظاهر شود. این نتیجهٔ فاجعه باری است که به طور اجتناب ناپذیری از تز عاریت گرفته از کائوتسکی حاصل می شود. نتیجه ای که خود لنین نشانه های بروز آن را می دید و به مبارزه با آن نیز برخاسته بود و در این مبارزه حتی تا آنجا پیش رفت که برخی از اظهارات اولیه خویش در دوران تشکیل حزب را نیز تصحیح کند، اما هیچگاه این تصحیح را به یک انتقاد نظام مند از تلقی اولیه خویش ارتقا نداد. در همان کنگرهٔ سوم حزب در آوریل ۱۹۰۵ لنین اظهار نظری دارد دربارهٔ انتقال آگاهی سوسیالیستی از بیرون به درون طبقه که همهٔ عناصر چنین انتقاد همه جانبه ای را نیز

در خود نهفته دارد. او در پاسخ به برخی نظرات اظهار شده در کنگره عنوان می کند: «... اینجا گفته شد که ناقلین ایده های سوسیال دمکراتیک بیشتر روشنفکران بودند. این درست نیست. در دوران [سلطهٔ] اکونومیسم، کارگران ناقلین ایده های انقلابی بودند و نه روشنفکران. ...». چه چیزی مانع از این می شد که لنین همینجا و در ادامهٔ همین جمله به طور مثال عنوان می کرد که « بنا بر این تلقی ما در سالهای گذشته و در جریان مباحثه با اکونومیستها مبنی بر این که آگاهی سوسیالیستی تنها از بیرون می تواند به درون طبقهٔ کارگر منتقل شود، یک تلقی نادرست بود که باید آن را اصلاح نمود. مباحثات درون همین کنگره نشان میدهد که آن تلقی چه نتایج ناگواری برای حزب ما و برای طبقهٔ کارگر خواهد داشت ...». لنین البته چنین جملاتی را ادا نکرد و در همان حد اشاره باقی ماند. اشاره ای که به تنهائی بی اعتباری تلقی اولیه و کائوتسکیستی لنین را نشان می دهد. در عین حال اشاره ای که نشان می دهد که درک لنین در عمل از چهارچوبهای تئوریکی که خود او قرار داده بود فراتر رفته و به راهکارهای دیگر و متفاوتی می انجامید. دقیقا همین درک عملی، انقلابی به همراه نقد عمیق لنین به مناسبات سرمایه داری – و باید تأکید کنیم که در تمام دوران پایان قرن نوزده و آغاز قرن بیستم از میان تمام رهبران جنبش کارگری لنین عمیق ترین نقد را به مناسبات سرمایه داری ارائه کرد و جامع ترین ادراک را از تحول در نظام سرمایه داری به نمایش گذاشت – بود که در جریان دینامیسم انقلابی جامعهٔ متلاطم روسیه در سال ۱۹۱۷ به همان این همانی تاریخی ارادهٔ پرولتاریای صنعتی روسیه و بلشویسم در لحظهٔ انقلاب انجامید.

۷ـ۲ اتحادیهٔ کمونیستها و حزب بلشویک، یک مقایسه

مباحث این بخش را با مقایسه ای بین ساختار حزبی مورد اشاره در بالا و نقش کارگران در این ساختار حزبی با ساختار و نقش کارگران در اتحادیه کمونیستها به روایت مارکس به پایان می بریم و به مجادلهٔ

لنین با اکونومیستها می پردازیم. با توجه به اهمیت روایت مارکس چه در رابطه با ساختار اتحادیه کمونیستها و چه در رابطه با بحث تکوین آگاهی سوسیالیستی، قسمتی نسبتا طولانی از نوشتهٔ مارکس را نقل میکنیم. مارکس در توضیح روابط درون اتحادیهٔ کمونیستها می نویسد:

«اتحادیهٔ کمونیستها در سال ۱۸۳۶ در پاریس، مقدمتا تحت نام دیگری، ایجاد شد. ساختار آن که به مرور شکل گرفت بدینگونه بود: تعداد معینی از اعضا یک "جماعت" Gemeinde را می ساختند، جماعتهای مختلف در شهر واحد یک "حوزه" Kreis را شکل می دادند و تعداد معین بیشتر یا کمتری از حوزه ها یک "حوزهٔ رهبری" leitenden Kreis را. در رأس تمام اینها "ارگان مرکزی" Zentralbehörde قرار داشت که در کنگره ای توسط نمایندگان همهٔ حوزه ها انتخاب می شد و در عین حال این حق را داشت که خود را تکمیل کند و در موارد ضروری به طور موقت جانشینان خود را نیز منصوب نماید. ارگان مرکزی نخست در پاریس مستقر بود و از ۱۸۴۰ تا آغاز ۱۸۴۸ در لندن. مسئولین همهٔ جماعتها و حوزه ها و خود ارگان مرکزی در انتخابات برگزیده می شدند. این نظام دمکراتیک کاملا با اهداف جوامع مخفی توطئه گر در تناقض قرار داشت، اما لااقل با وظایف یک جامعهٔ تبلیغاتی غیر قابل جمع نبود. فعالیت "اتحادیه" نخست در ایجاد انجمنهای آموزشی عمومی کارگران آلمانی قرار داشت و بیشتر انجمنهای اینگونه که هنوز هم [یعنی در سال ۱۸۶۰] در سویس، انگلستان، بلژیک و ایالات متحدهٔ آمریکا وجود دارند، یا به طور مستقیم توسط "اتحادیه" بنیانگذاری شدند و یا توسط اعضاء سابق اتحادیه. ساختار این انجمنهای کارگری بنا بر این همه جا یکسان است. یک روز در هفته برای مباحثات تعیین شد، روز دیگری برای سرگرمی های جمعی (آواز، شعرخوانی و غیره). همه جا کتابخانه های انجمن ایجاد شدند و هر جا که امکانش بود کلاسهای آموزشی برای تدریس پایه های ابتدائی علمی به کارگران ایجاد شدند. "اتحادیه" که پشت تمام این انجمنهای عمومی کارگران قرار داشت و آنها را هدایت میکرد، در این انجمنها هم نزدیکترین امکان برای تبلیغات را می دید و هم از سوی دیگر از میان آنها بهترین و مفید

ترین اعضا را انتخاب و خود را گسترش می داد. و از آنجا که صنعتگران آلمانی دائما در حال سفر هستند [این سنت هنوز هم در برخی شاخه ها مثل کارآموزان تعمیر و پاک کردن دودکشها در آلمان حفظ شده است. ب. ش]، ارگان مرکزی تنها در موارد معدودی نیاز به ارسال فرستاده ویژه به نقطه ای داشت.

تا جائی که به آموزه های مخفی "اتحادیه" مربوط میشد، این آموزه ها تحولات مختلفی از سوسیالیسم فرانسوی و انگلیسی و همچنین روایتهای آلمانی اش (به طور مثال تخیلات وایتلینگ) را پشت سر گذاشته بودند. همانطور که از گزارش بلونچی [یک گزارش پلیس سویس. ب. ش] هم معلوم است، از سال ۱۸۳۹ مسألهٔ مذهب هم در کنار مسألهٔ اجتماعی نقش مهمی را بازی می کرد. فازهای مختلفی را که در فلسفهٔ آلمانی طی سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۶ طی شد، در دل این جوامع کارگری با حادترین موضعگیریها دنبال می شد. سازمان Gesellschaft شکل مخفی خود را مدیون منشاء خود در پاریس بود. هدف اصلی اتحادیه – تبلیغات در میان کارگران در آلمان – حفظ آتی این شکل مخفی را لازم می کرد. در اولین اقامتم در پاریس، با رهبران اتحادیه و همچنین رهبران بیشتر سازمانهای مخفی کارگری فرانسوی در پاریس رفت و آمد داشتم، بدون آن که وارد هیچکدام از آنها شوم. در بروکسل که گیزو مرا به آنجا تبعید کرده بود، همراه با انگلس و ویلهلم ولف و دیگران انجمن آموزشی کارگران آنجا را ایجاد کردیم که هنوز هم وجود دارد. همزمان ما یک سلسله رساله منتشر کردیم – بخشا چاپی و بخشا دست نویس – که در آنها ملغمهٔ سوسیالیسم و یا کمونیسم فرانسوی و فلسفهٔ آلمانی را که در آن زمان آموزه های مخفی "اتحادیه" را شکل می دادند به نقد بیرحمانه کشیدیم و به جای آن درک علمی ساختار اقتصادی جامعهٔ بورژوائی را به تنها مبنای تئوریک قابل دفاع به میان کشیدیم و سرانجام در شکل قابل فهمی وارد این درگیری شدیم که موضوع نه بر سر اجرای نوعی از سیستم تخیلی، بلکه بر سر مشارکت با اعتماد به نفس در روند تاریخی تحولی است که در جلو چشمان ما در جامعه جریان است.

در نتیجهٔ این تأثیرگذاری ارگان مرکزی لندن با ما ارتباط گرفت و آخر سال ۱۸۴۶ یکی از اعضای خود، ژوزف مول ساعتساز، را که بعدها به عنوان سرباز انقلاب در میدان نبرد در بادن جان باخت، به بروکسل فرستاد تا از ما بخواهند وارد اتحادیه شویم. مول ملاحظات ما در این زمینه را با طرح این موضوع از بین برد که ارگان مرکزی قصد فراخوان یک کنگره اتحادیه در لندن را دارد که در آنجا دیدگاههای انتقادی طرح شده از جانب ما باید به عنوان یک بیانیه و به مثابهٔ آئین اتحادیه منتشر شوند و این که برای مقابله با عناصر کهنه و مخالف حضور شخصی ما الزامی است و این نیز تنها با عضویت در اتحادیه امکانپذیر است. ما هم عضو شدیم. کنگره که در آن اعضای اتحادیه از سویس، فرانسه، بلژیک، آلمان و انگلستان نماینده داشتند، برگزار شد و در مباحثاتی چند هفته ای "مانیفست حزب کمونیست" تهیه شده توسط انگلس و من پذیرفته شد که در آغاز سال ۱۸۴۸ به چاپ رسید و بعدا به زبانهای انگلیسی، فرانسوی، دانمارکی و ایتالیائی منتشر شد. هنگام وقوع انقلاب فوریه، ارگان مرکزی اختیار رهبری کل اتحادیه را به من واگذار کرد. در جریان انقلاب در آلمان در نتیجهٔ به وجود آمدن امکانات مؤثرتری برای پیشبرد اهدافش، فعالیتهایش خودبخود متوقف شد. هنگامی که من در اواخر تابستان ۱۸۴۹ پس از اخراج مجدد از فرانسه وارد لندن شدم ویرانه های ارگان مرکزی را در آنجا بازسازی کردم و ارتباط با حوزه های تجدید سازمان شده در آلمان را برقرار کردیم.»

اظهارات مارکس برای درک روند تکوین آگاهی سوسیالیستی در دوران مورد بحث و این حکم که "شواهد تاریخی نیز نشان می دهند که آگاهی سوسیالیستی از طبقات دیگر وارد پرولتاریا شده و این که خود « بنیانگذاران سوسیالیسم علمی مدرن، مارکس و انگلس، نیز از نظر موقعیت اجتماعی شان به روشنفکران بورژوائی تعلق داشتند» روشنگر بسیاری از نکات است که در ادامه بدان خواهیم پرداخت. اما مقدمتا اشاره به این لازم است که برای پی بردن به معضل لاعلاج حزب بلشویک و مقایسهٔ ساختار آن با اتحادیهٔ کمونیستها، این اظهارات و مقایسهٔ آن با اظهارات غمگینانهٔ لنین در کنگرهٔ ۳ باید کافی باشند.

باید روشن باشد که بین حزبی که در کنگرهٔ سوم آن هنوز بحث در این باره در میان است که آیا کارگران را باید به عضویت پذیرفت یا نه و سازمانی که نه تنها رهبران طراز اول آن، بلکه حتی کادرهای در حال سفر آن را کارگران صنعتگر تشکیل می دادند، تفاوتی عمیق موجود است. اگر حزب بلشویک بزرگترین درسها را برای سازماندهی انقلاب از خود بر جا گذاشت، در زمینه سازماندهی حزبی خود کارگران اما میراثی از خود باقی گذاشت که تنها می تواند مورد نقد بیرحمانه قرار بگیرد.

بازگردیم به موضوع تکوین تاریخی آگاهی سوسیالیستی و به بررسی این موضوع بپردازیم که آیا این سیر تکوین تاریخی مجوزی برای صدور حکم انتقال آگاهی سوسیالیستی از بیرون طبقهٔ کارگر به درون آن هست یا نه.

۳

مروری بر تاریخ تکوین آگاهی سوسیالیستی

اظهارات مارکس دربارهٔ اتحادیهٔ کمونیستها از چند نظر حائز اهمیت است. نخست این که افراد متشکل در اتحادیهٔ کمونیستها کسانی نبودند که در جلسات و روابط درونی شان فقط دربارهٔ وضعیت فلاکت بار طبقه به گفتگو می نشستند. برعکس، مارکس تأکید می کند این کارگران تمام آموزه های مختلف سوسیالیسم انگلیسی و فرانسوی و روایتهای آلمانی آنها را پشت سر گذاشته بودند. به ویژه اشاره مارکس به اشتغال فعالین اتحادیه با فاز های مختلف فلسفی در آلمان بین سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸٤٦ حائز اهمیت فراوان است. مهم ترین جریانات فکری و اجتماعی این فازهای مختلف فلسفی را هگلیان چپ، کمونیسم فوئرباخی و به طور مشخص بخشی از سوسیالیستهای حقیقی تشکیل می دادند (موزز هس و کارل گرون). یعنی در این سالها در میان فعالین اتحادیهٔ کمونیستها، در میان همان صنعتگران دوره گرد، مباحثاتی به بیان مارکس حاد بر سر مواضع فلسفی در آلمان در جریان بوده است. توجه به دو واقعه تاریخی در این رابطه بسیار مهم است. اول این که نخستین دیدار مارکس از فرانسه در سال ۱۸٤۳ صورت گرفته بود و دوم این که بعد از این سال است که مارکس کار نقد جریانات فلسفی معاصر را به طور جدی آغاز می کند. روندی که از جانبداری اولیه از برونو باوئر به گذر از هگلیان چپ، به نقد

سوسیالیسم حقیقی و به نقد کمونیسم هومانیستی فوئرباخ فرا می روید و سرانجام در کار مشترک مارکس و انگلس در "ایدئولوژی آلمانی" به فرجام می رسد. می توان این سیر تحول در مارکس را به گونه ای انتزاعی و با مراجعه به افکار خود وی توضیح داد. اما توضیحی که به مراتب با واقعیت نزدیکتر است این است که مارکس در تکوین و تکامل نظریات خویش حقیقتا در حال پاسخگوئی به نیاز طبقاتی پرولتاریا بوده است. بیان خود مارکس مبنی بر این که پس از بازگشت به بروکسل به همراهی انگلس و ولف و دیگران "انجمن آموزشی کارگران" بروکسل را تأسیس و همزمان رسالات متعددی در نقد ملغمهٔ امتزاج فلسفهٔ آلمانی و انواع سوسیالیسم های فرانسوی و انگلیسی منتشر کرده اند، مؤید این دید است. به این اعتبار کار مارکس را باید بخشی از همان مباحثات درون جنبش کارگری قلمداد کرد و نه کاری بیرون از طبقه.

با این همه این فقط بخش کوتاهی از تاریخ این دوره است. اشارهٔ مارکس در مقطع زمانی وسیعتری بر این است که کارگران متشکل شده در اتحادیه تمام انواع سوسیالیسمهای فرانسوی و انگلیسی را نیز پشت گذاشته بودند. ما بالاتر نیز اشاره کردیم که در دهه های سی و چهل قرن نوزده در تشکلهای کارگری فرانسه دیدگاههای کمونیسم بابوفی از طریق نفوذ کتاب بوناروتی وسیعا رایج بود. بابوف خود البته از طبقات پائین جامعه بود که با اشتغال به شغل نقشه برداری امکان مشاهدهٔ مستقیم هم فلاکت دهقانان و هم زندگی اشرافی را یافته بود. بوناروتی اما اصولا از تباری اشرافی در ایتالیا می آمد که در خود ایتالیا برای وحدت این کشور مبارزه می کرد و در فرانسه به کمونیسم فرانسوی پیوسته بود. آیا می توان اینها را شاهد مثال تاریخی بر این دانست که آگاهی کمونیستی از خارج به درون طبقهٔ کارگر منتقل می شود؟ به نظر ما نه. اگر چه ظاهر قضایا در نگاه نخست چنین چیزی را نشان می دهد، اما کمی دقت و مراجعه به تاریخ نشانه هائی را به نمایش می گذارند که بر اساس آنها باید به گونه ای متفاوت به قضاوت دربارهٔ این تاریخ نشست.

ماکس بهر در کتاب نامبردهٔ " تاریخ عمومی سوسیالیسم و مبارزات اجتماعی" به موضوعی اشاره می کند که برای فهم تاریخ کمونیسم فرانسوی بسیار تعیین کننده است. در بررسی تاریخ کمونیسم در فرانسه او نخست توضیح می دهد که چگونه در انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ و با سقوط سلطنت مطلقهٔ بوربونها حکومت به دست اورلئانها افتاد و مارکس این حکومت را نه دولت بورژوازی، بلکه دولت بانکداران و رباخواران نامیده بود. پس از آن بهر در بخشی تحت عنوان "تقسیم طبقات به بورژوازی و خلق" می نویسد: «نتیجهٔ اجتماعی این تحول اقتصادی جدائی جامعه به دو طبقه بود که عموما به نام بورژوازی و خلق شناخته شدند. لوئی بلان در کتاب "تاریخ ده ساله (۱۸۴۰-۱۸۳۰) می گوید "تحت عنوان بورژوازی من تمام شهروندانی را می فهمم که صاحب ابزارهای تولید یا سرمایه اند و با ابزارهای خودشان کار می کنند و به دیگران وابسته نیستند. خلق (*peuple*) کلیت شهروندانی هستند که سرمایه ای ندارند و در موجودیت زندگی اشان تماما به دیگران وابسته اند". این تقسیم طبقاتی تا حدی جا افتاده بود که در طومار کارگران به مجلس نمایندگان (۳ فوریه ۱۸۳۱) چارلز برانگر کارگر توضیح می دهد: "...احتمالا تعداد کمی در میان شما هستند که تا کنون از خلق چیزی نشنیده اند. خلق تمامیت آنهائی است که کار می کنند، که هستی اجتماعی شان به غارت رفته است، که چیزی ندارد؛ شما می دانید که منظور من کیست: پرولتاریا" (به نقل از اکتاو فستی، جنبش کارگری) در آن زمان خلق و پرولتاریا مفاهیمی با معنای یکسان بودند. فستی در پاسخ به انتقاد انفانتیس به انقلاب ژوئیه می گوید: "خلق یا پرولتاریا در باریکادها جنگید، اما پس از پیروزی بورژوازی بر علیه پرولتاریا مسلح شد".

این که این موضوع برای ما تا چه حد مهم است از توجه به نکتهٔ متعاقب معلوم می شود. اگر آن زمان خلق و پرولتاریا مفهوم واحدی بودند، پس بنابر این حاکمیت خلق [یا حاکمیت مردم – ب.ش] یا دمکراسی حقیقتا معنای حاکمیت پرولتاریا یا حاکمیت طبقهٔ کارگر را داشت. نه مثل امروز که دمکراسی به مثابهٔ حاکمیت کل ملت در تقابل

با سلطنت فهمیده می شود. در سالهای ۱۸۴۸-۱۸۳۱ دمکراسی به معنای حاکمیت خلق در تقابل با بورژوازی بود.

تنها از دل این چشم انداز تاریخی می توان قطعهٔ ظاهرا متناقض و غیر قابل فهم در "مانیفست کمونیست" را فهمید که می گوید: "اولین قدم در انقلاب کارگری ترفیع پرولتاریا به طبقهٔ مسلط است، کسب دمکراسی". دمکراسی در بیان مانیفست کمونیست بر این اساس معنای سیادت طبقهٔ کارگر را دارد.

فریدریش انگلس حتی از این نیز فراتر رفته و یکسره گفت: "دمکراسی امروزه همان کمونیسم است... به استثناء آنهائی که نباید به حسابشان آورد، در سال ۱۸۴۶ تمام دمکراتهای اروپائی کم یا بیش کمونیستند" (یادداشتهای ادبی به جا مانده از انگلس، جلد ۲).»

این تصویری است که بهر از دوران دهه سی و چهل فرانسه به دست می دهد. دورانی که در تکوین آگاهی کمونیستی نقشی اساسی ایفا کرد. بهر توضیح می دهد که چگونه در دهه سی موجی از رمان نویسان و شعرا و کشیشان سوسالیست و کمونیست در فرانسه شکل گرفته بود که هر کدام در رقابت با دیگری قصد نشان دادن محکومیت اخلاقی و زوال سرمایه داری را داشتند. این همانی مفاهیم خلق و پرولتاریا در دوران مورد بحث، بحثی زبان شناسانه نبود، بازتاب واقعیت اجتماعی معینی بود که در آن هم آمیزی طبقهٔ کارگر با همهٔ آنهائی که خود را فاقد امتیازات طبقهٔ حاکمه ای می دانستند که به تعبیر مارکس از بانکداران و نزول خواران تشکیل می شد، بازتاب می یافت. چهل سال پس از انقلاب بورژوائی فرانسه، این جنبش انقلابی البته اکنون توانسته بود مسألهٔ مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید را طرح کند، اما هنوز به تفکیک روشن بین طبقهٔ کارگر و سایر کسانی که آنها نیز به نیروی کار خود زندگی می کردند – یعنی تمام صنعتکاران صاحب کارگاههای کوچک و دهقانان – منجر نشده بود. این دوران جزئی از دورانی بود که آغاز آن مقارن با همان انقلاب فرانسه بود. با این تفاوت که در انقلاب فرانسه پرولتاریا هنوز بر بستری مشترک با خرده بورژوازی انقلابی قرار داشت که در

ژاکوبنها پیگیر ترین نمایندگان خود را یافته بود. در انقلاب فرانسه نهایت پیشروی مشترک پرولتاریا و ژاکوبنها در تصویب قانون اساسی سال ۱۷۹۲ بود که مالکیت خصوصی را تضمین می کرد. امری که همان زمان نیز مورد اعتراض سوسیالیستها قرار داشت اما هیچگاه به برش سوسیالیستها از ژاکوبنها منجر نشد. اکنون و در دهه سی قرن نوزده، این تصویر پرولتاریا از جامعهٔ آینده بود که دست بالا را می گرفت. تفکیک واقعی طبقهٔ کارگر از سایر طبقات اجتماعی تنها در جریان انقلابات ۱۸۴۸ در فرانسه و آلمان بود که واقع گردید و مارکس در کتابهای با ارزش "مبارزهٔ طبقاتی در فرانسه" و "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" آن را به تصویر کشید.

تحولی که در این دوران واقع شد، تحولی تاریخی در یکی از انقلابی ترین دوره های تاریخ بشر بود. یک مشخصهٔ اصلی این دوران انقلابی در هم ریختن مرزهای طبقاتی است که تازه مراحل تکوین تاریخی خود را طی می کنند. دورانی که انگلس نامی را به این قضاوت میرساند که "اکنون همهٔ دمکراتها کمونیستند". از واقعیت این دوران انقلابی به این حکم رسیدن که روشنفکری بورژوائی حامل آگاهی سوسیالیستی به درون طبقهٔ کارگر است تنها از امثال کائوتسکی بر می آید که به این ترتیب خود و برنشتین را هم در همان ردیف مارکس و انگلس قرار می دهد. تحریفی تاریخی که لنین نیز آن را برگرفت و هیچگاه نه توانست عواقب ناگوارش را بزداید و نه به طور جدی آن را اصلاح کند.

به یک بیان شاید بتوان دوران مورد بحث را با دوران تاریخی انباشت اولیه سرمایه برای بورژوازی مقایسه کرد. در دوران انباشت اولیه سرمایه نیز غارت طلای آمریکا یکی از مهم ترین اهرمهای این انباشت اولیه را تشکیل می داد. اما پس از طی این دوران، دیگر سرمایه برای انباشت بر پاهای خود متکی بود و غارت طلا پیش شرط انباشت به شمار نمی آمد. اگر قرار بود قوانین این دوران به دوره های استقرار سرمایه نیز بسط داده می شدند، تئوری ارزش دیگر خاصیتی نداشت و به جای آن باید تئوری غارت نوشته می شد.

به همین ترتیب نیز اگر قرار باشد قوانین دوران انقلابی تکوین پرولتاریا به عنوان قوانین عام مبارزهٔ پرولتاریا درک شوند، نتیجه چیزی به جز محو استقلال طبقاتی پرولتاریا نخواهد بود. انگلس در سال ۱۸۹۲ طی نامه ای به زورگه دربارهٔ چنین دوره های تاریخی منحصر به فردی می نویسد: "... مبارزات طبقاتی در اینجا یعنی انگلستان نیز در **دورهٔ تکامل** صنعت بزرگ شدیدتر بودند و از قضا در دوران سلطهٔ جهانی بلامنازع صنعتی انگلستان فروکش کردند، در آلمان نیز تکامل صنعت بزرگ از سال ۱۸۵۰ مقارن می شود با رونق جنبش سوسیالیستی و در آمریکا نیز احتمالا غیر از این نخواهد بود. این انقلابی کردن همهٔ مناسبات موجود توسط صنعتِ **در حال تکامل خویش** است که کله ها را هم انقلابی می کند».

در چنین دوره هائی است که که روشنفکرانی از بورژوازی با پشت کردن به طبقهٔ خود می توانند به صفوف پرولتاریا بپیوندند و با خود عناصری از دانش را همراه بیاورند. این اما نه می تواند قانون عام تکوین آگاهی سوسیالیستی در طبقه کارگر باشد و نه هست. برعکس، تاریخ تمام قرن بیستم و تاریخ بیش از ده سالهٔ قرن حاضر نشان می دهد که همهٔ آنچه تحت عنوان سوسیالیسم و کمونیسم – از دمکراتیک تا رادیکال، از انسانی تا کارگری – وارد طبقهٔ کارگر شده است، اساسا اشکال دفرمه و پیچیده ای از همان ایدئولوژی بورژوائی بوده اند و لاغیر.

۱-۳ خودبخودی و آگاهی سوسیالیستی

اما مجادله دربارهٔ تکوین آگاهی سوسیالیستی در طبقهٔ کارگر از طریق انتقال آن از بیرون و توسط روشنفکران بورژوازی، روی دیگری هم دارد که باید به دقت بدان پرداخت. ما بالاتر گفتیم که هم لنین و هم کائوتسکی در مواجهه با این حکم کلی اکونومیستها و رویزیونیستها حق داشتند که آگاهی سوسیالیستی محصول جنبش خودبخودی کارگران، یا محصول مبارزهٔ اقتصادی آنان نیست. اشتباه اساسی لنین در این بود که در این مجادله در رد قابلیت جنبش خودبخودی کارگران

برای تکوین آگاهی سوسیالیستی به رد امکان طبقه کارگر به طور کلی رو آورد و به تأسی از کائوتسکی روشنفکران بورژوازی را عامل انتقال آگاهی سوسیالیستی به درون طبقهٔ کارگر خواند. آگاهی ای که مقدمتا بیرون از طبقهٔ کارگر و نزد روشنفکران بورژوازی شکل می گیرد. فراتر از این اشتباه اما پرداختن به مجادلهٔ لنین با اکونومیستها و دریافت اشتباه وی در استدلال مبنی بر این که چرا آگاهی سوسیالیستی از درون جنبش خودبخودی کارگران شکل نمی گیرد، تا همین امروز هم واجد اهمیت حیاتی است. نه فقط اکونومیسم و رویزیونیسم برنشتینی آغاز قرن بیستم مبلغ و مدافع تکوین آگاهی سوسیالیستی از طریق جنبش خودبخودی کارگران بود، بلکه انواع رویزیونیسم چپ بعد از آن و تا زمان معاصر نیز هنوز چنین نظراتی را با کمی تفاوت در فرم تبلیغ می کنند. در ایران به طور مشخص فعالین لغو کار مزدی به عنوان جدی ترین مدافعان چنین نظریه ای شناخته می شوند. با این تفاوت که آنها از تکوین آگاهی سوسیالیستی در جنبش خودبخودی کارگران حرف نمی زنند، بلکه خود جنبش خودبخودی کارگران را ضد سرمایه داری و بنابر این حاوی آگاهی سوسیالیستی قلمداد می کنند. نزد طرفداران کمونیسم شورائی نیز موضوع اساسا همین است. آنجا نیز این طبقهٔ کارگر است که از دل خود به گونه ای اجتناب ناپذیر آگاهی سوسیالیستی را بیرون می دهد و سرانجام نیز در روزی موعود انقلاب سوسیالیستی را عملی خواهد کرد. از همین رو لازم است که به آن مجادله با دقت بیشتری پرداخته شود.

گفتیم که لنین به درستی تز اکونومیستها مبنی بر تکوین آگاهی سوسیالیستی از دل جنبش خودبخودی کارگران را رد می کند. او در عوض معتقد است که جنبش خودبخودی کارگران نهایتا موفق خواهد شد که به آگاهی تریدیونیونیستی منجر شود. این نیز حکمی است اساسا درست. اما پرسش این است که چرا چنین است؟ چرا جنبش خودبخودی کارگران و یا مبارزه اقتصادی آنان نمی تواند به تکوین آگاهی سوسیالیستی در درون طبقهٔ کارگر منجر شود؟ پاسخ لنین در "چه باید کرد؟" به این سؤال چنین است: «اغلب میگویند: طبقهٔ کارگر

به طور **خودبخودی** به سمت سوسیالیسم کشش دارد. این کاملا درست است به این معنا که تئوری سوسیالیستی عمیقتر و درست تر از هر [تئوری] دیگری عوامل فلاکت طبقهٔ کارگر را نشان می دهد و به همین خاطر از جانب کارگران به سادگی پذیرفته می شود؛ **مشروط** به این که خود این تئوری در مقابل خودبخودی سینه سائی نکند، **مشروط** به این که خود را تابع خودبخودی نکند. معمولا این خودش قابل فهم است اما رابوچیه دلو [ارگان اکونومیستها] این واقعیت بدیهی را فراموش می کند و وارونه می سازد. طبقهٔ کارگر به طور خودبخودی به سمت سوسیالیسم کشیده می شود، اما ایدئولوژی وسیعا رایج (و در اشکال متنوع دائما در حال احیاء) بورژوائی علیرغم این خود را بیش از همه به طور خودبخودی به کارگر تحمیل می کند». این پاسخی است که از دو جزء مختلف تشکیل می شود. نخست توافق با اکونومیستها مبنی بر این که طبقهٔ کارگر به طور خودبخودی به سمت سوسیالیسم کشش دارد و دوم وسعت و فراگیری ایدئولوژی بورژوائی که خود را به کارگران تحمیل می کند. در توضیح جزء اول لنین توانائی تئوری سوسیالیستی در تبیین فلاکت طبقهٔ کارگر را عامل آن می داند. اما معلوم نیست به چه دلیل به این نتیجه میرسد که ایدئولوژی بورژوائی علیرغم آن خود را به کارگر تحمیل می کند. اگر تئوری ای اینچنین با گرایش طبیعی و خودبخودی کارگران خوانائی داشته باشد، آنگاه نتیجهٔ منطقی این گزاره چیزی نخواهد بود جز انتخاب این تئوری علیرغم وسعت و گسترش بیشتر ایدئولوژی بورژوائی. وسعت و گستردگی یک ایدئولوژی نمی تواند عامل پذیرفتن آن از سوی کسانی شود که به نادرستی آن آگاه باشند و یا آگاه شوند. بلکه برعکس، ایدئولوژی ای که نتواند پاسخ درست به وضعیت را ارائه کند، اتفاقا این وسعت و گستردگی خویش را نیز از دست خواهد داد.

اما مهم تر از این تناقض خود استدلال اول مبنی بر کشش طبیعی یا خودبخودی کارگران به سمت سوسیالیسم است. لنین به عنوان عامل این امر توانائی تئوری سوسیالیستی را به میان می کشد. در حالی که باید عکس آن باشد. توانائی تئوری سوسیالیستی در توضیح فلاکت

کارگران نمی تواند توضیح دهندهٔ این باشد که کارگران به طور خودبخودی به سمت سوسیالیسم کشش دارند. برعکس، طبقه ای که به طور خودبخودی به سمت سوسیالیسم کشش داشته باشد، خود تئوری های مربوط به آن را نیز شکل خواهد داد. از این نقطه نظر اتفاقا این استدلال اکونومیستها است که از منطق روشنی پیروی می کند. لنین اما این کشش خودبخودی را به تئوری سوسیالیستی ربط می دهد و در انجام این کار فراموش می کند که به این ترتیب خود آن کشش خودبخودی به سمت سوسیالیسم را عملا نفی کرده است. لنین که گوئی خود به ضعف استدلال خویش واقف است، نیازی به توضیح بیشتر در این زمینه می بیند و در زیرنویس مربوط به همین قطعه لنین می نویسد: «خواننده خواهد پرسید که پس چرا جنبش خودبخودی، جنبش به سمت کمترین مقاومت اتفاقا به سیادت ایدئولوژی بورژوائی خواهد انجامید؟ به این دلیل ساده که ایدئولوژی بورژوائی از نقطه نظر منشأ آن خیلی قدیمی تر از سوسیالیستی است، زیرا که همه جانبه تر تکامل یافته است، زیرا که **به طرز غیر قابل قیاسی** ابزارهای بیشتری را در اختیار دارد». همهٔ اینها البته به عنوان بخشی از توضیح موضوع درستند. حقیقتا هم ایدئولوژی بورژوائی هم از قدمت بیشتری نسبت به نظریه سوسیالیستی برخوردار است و هم طبقهٔ مسلط ابزارهای به مراتب بیشتری را برای بازتولید این ایدئولوژی در اختیار دارد. اما مسأله فقط به همین قدمت بیشتر و همین ابزارهای گسترده تر خاتمه نمی یابد. قدمت بیشتر و ابزارهای گسترده تر هنوز برتری ای کمی را نسبت به نظریات سوسیالیستی تبادر می کنند. پرسش اساسی این است که آیا عمق نفوذ ایدئولوژی بورژوائی در همان رفتار خودبخودی کارگران تأثیر گذاشته است یا نه؟ لنین تا یک قدمی موضوع جلو می رود، اما آنجا در مقابل واقعیت سرسختی که پس از انقلاب اکتبر ناچار به اعتراف از آن می شود، متوقف می ماند. تازه پس از انقلاب اکتبر است که لنین عامل جدیدی را به عنوان "نیروی عادت" که قویتر از هر گونه ایدئولوژی عمل می کند، وارد بحث می کند. زمانی که دیگر دیر شده بود. و دقیقا همین نیروی عادت است که باعث می شود کارگران بر خلاف حکم مشترک لنین و اکونومیستها به طور خودبخودی به سوسیالیسم کشش نداشته باشند. برعکس، آنها

به طور خودبخودی نظم موجود را به عنوان نظمی طبیعی قلمداد می کنند و در چهارچوب همین نظم "طبیعی" است که در صدد بهبود زندگی خویش بر می آیند. اینجا دیگر صحبت از ایدئولوژی به عنوان عاملی روبنائی نیست. این نظم "طبیعی" نیروئی مادی است. همان مکانیسمی است که مارکس از آن تحت عنوان "اتوماتیسم سرمایه" نام می برد. اجازه بدهید برای روشن شدن مسأله دقیق تر به بررسی موضوع بپردازیم.

از عبارت معروف مارکس در نقد فلسفهٔ هگل شروع کنیم مبنی بر این که "تئوری هنگامی که همه گیر شود به نیروئی مادی بدل می گردد". تئوری همه گیر عملا چیزی نیست به جز نرمها و عادات مسلط بر یک جامعه. نرمها و عاداتی که در رفتار انسانها با یکدیگر بازتاب یافته و به این عبارت تبدیل به نیروئی مادی می گردد، چرا که مناسبات انسانها با یکدیگر مناسباتی اند مادی. بر اساس همین ایده است که مارکس در کاپیتال تحکیم تقدیس مالکیت خصوصی در کلهٔ انسانها را پیش شرط ضروری استقرار سرمایه داری قلمداد می کند. دقیقا همان تئوری توده گیر شده ای که در نقد فلسفهٔ هگل به نیروی مادی بدل می گردد، اکنون با تقدیس تعمیم یافته مالکیت خصوصی نیروئی مادی و بنیان پذیرش استقرار مناسبات سرمایه داری در جامعه است. این روندی است که به موازات انباشت اولیه سرمایه به پیش می رود. فرد آزاد سرمایه داری چیزی جز تحکیم همین تقدیس مالکیت خصوصی در ذهن انسانها نیست که اکنون با ورود فرد به بازار در قالب نیروی مادی خودنمائی می کند. مادام که مناسبات تولید کالائی تعمیم نیافته اند و تا زمانی که سرمایه روند تولید را تماما تحت کنترل خود درنیاورده است، این بنیان هنوز بنیانی سست و متزلزل است و حفظ آن نیازمند بکارگیری قهر مادی بیشتری است. اما به هر درجه که مناسبات کالائی تعمیم می یابد، به همان میزان نیز خود مناسبات بین "افراد آزاد" است که به طور مداوم خویشتن را باز تولید می کند. تعمیم مناسبات تولید کالائی در عین حال یعنی تعمیم مناسباتی در جامعه که بر مبنای دوگانگی کالا استوار گردیده اند. تضاد دوگانه بین ارزش استفاده و ارزش مبادله به پایه ای ترین تضاد جامعهٔ سرمایه

داری بدل می گردد و طبقات اصلی جامعه نیز بر اساس این تضاد در رابطهٔ متقابل با یکدیگر قرار می گیرند. رابطهٔ بین ارزش مبادله و ارزش استفاده اما رابطهٔ دو قطب یک تضاد واحد است. دو قطبی که هیچکدام بدون دیگری نمی توانند وجود داشته باشند و هر دو نیز به طور مداوم در حال تبدیل به دیگری هستند. ارزش استفاده در مقابل ارزش مبادله قرار می گیرد و تبدیل به آن می شود و بالعکس. این رابطه ای است که به طور روزمره و در میلیاردها رابطهٔ بین انسانها متحقق می شود. رابطه ای که این بار و در نظام سرمایه داری، نه بر اساس سلطهٔ مستقیم و بلاواسطهٔ طبقات حاکم، بلکه در مناسبات ظاهرا آزاد افراد مستقل و با واسطهٔ تولید کالائی تعمیم یافته متحقق می شود. با استقرار سرمایه داری به عنوان نظام مسلط، خود این مناسبات اکنون دیگر نه به عنوان نتیجهٔ رابطهٔ بین کار و سرمایه، بلکه به عنوان پیش شرط داده شدهٔ هرگونه تولید اجتماعی در مقابل انسان تولید کننده نمودار می گردد. مارکس در این باره می گوید: «تفکر دربارهٔ اشکال زندگی انسان، و همچنین تحلیل علمی آنها، به طور کلی راهی خلاف تحول واقعی [این اشکال] را طی می کند. این [کار] بعد از عمل واقع post festum و از همین رو با نتایج تمام شدهٔ روند تحول آغاز می شود. اشکالی که محصولات کار را به کالا تبدیل می کنند و از همین رو پیش شرط گردش کالا را رقم می زنند، از پیش ثبات **اشکال طبیعی زندگی اجتماعی** [تأکید از من است – ب.ش] را به خود گرفته اند، پیش از این که انسانها نه در صدد تبیین کاراکتر تاریخی این اشکال که اکنون بیشتر برای آنها غیر قابل تغییر تلقی می شود، بلکه درصدد تبیین محتوای آنها برآیند. به این ترتیب این تنها تحلیل قیمت کالاها بود که به تعیین اندازهٔ ارزش و تنها بیان پولی مشترک کالاها بود که به تعین خصلت ارزشی آنها رهنمون می شد. اما همین شکل تمام شده – شکل پولی – جهان کالاها است که خصلت اجتماعی کارهای خصوصی و از این رو روابط اجتماعی کارگران منفرد را به طور عینی می پوشاند، به جای این که آن را آشکار کند. وقتی من می گویم کت، چکمه و غیره به عنوان تجسم کار انتزاعی انسانها با کتان در نسبت قرار میگیرند، دیوانگی این بیان به

چشم میخورد. اما وقتی تولید کنندگان کت، چکمه و غیره این کالاها را به کتان – یا به طلا و نقره، که در اصل موضوع تفاوتی ایجاد نمی کند – به عنوان معادل عمومی ربط می دهند، این رابطهٔ بین کارهای خصوصی آنان با کار کلی اجتماعی دقیقا در همین شکل دیوانه بر آنها ظاهر می شود.

همین اشکال هستند که مقولات اقتصاد بورژوائی را می سازند. اینها اشکال معتبر اجتماعی، یعنی **اشکال عینی تفکر** برای روابط تولیدی این شیوهٔ تولیدی تاریخی، یعنی تولید کالائی، معین هستند. تمام رازآمیزی جهان کالاها، تمام سحر و جادوئی که محصولات کار بر اساس تولید کالائی را مه آلود می کنند، به محض این که به اشکال دیگری از تولید رو بیاوریم محو و ناپدید می شوند»(سرمایه، جلد اول، فصل اول، بخش کاراکتر فتیشی کالا و راز آن). این بیان رازآمیزی مناسبات مسلط از یکسو و بیان این واقعیت است که اشکال زندگی در چهارچوب سرمایه داری نزد تولید کنندگان به عنوان اشکال طبیعی جلوه گر می شود. اشکالی که برای خود تولید کنندگان غیر قابل تغییر قلمداد می گردند. هنگامی که انسانها به دنیا می آیند، این روابط و مناسبات از پیش داده شده، موجودند و در دل همین مناسبات است که انسانها در برقراری روابط با یکدیگر همین مناسبات را به عنوان پیش شرط در مقابل خویش دارند و وارد جریانی می شوند که به عنوان نتیجه بازتولید همین مناسبات را در سطحی فراتر از خود و به عنوان پیش شرطی برای نسل بعدی به جا می گذارد. توجه به این نکته در بحث مارکس حائز اهمیت فراوان است که پس از طرح اعتبار اجتماعی اشکال داده شده مناسبات اجتماعی، مارکس از این اشکال به مثابهٔ **اشکال عینی تفکر** یاد می کند. در اینجا هم همان تبدیل تئوری توده گیر به نیروی مادی است که در نقد فلسفهٔ هگل برای نخستین بار طرح شده بود.

رابطهٔ کارگر به عنوان فروشندهٔ نیروی کار با این مناسبات اجتماعی نیز تابع همین روند عمومی است. کارگر نیز با همین **اشکال عینی تفکر** مواجه می شود. همان شکل پولی که به عنوان یک شکل عینی

تفکر در مقابل کل جامعه قرار گرفته است، همان نمود اشکال طبیعی زندگی اجتماعی که کل جامعه با آن روبرو است، در مقابل کارگر نیز قرار می گیرد. کارگر نیز به عنوان یک "فرد آزاد" وارد مناسبات اجتماعی می شود. تمام خصلت اجتماعی کار، تمام تقسیم کار اجتماعی که پیش شرط بازتولید خود جامعه اند، مقدمتا از دید محو شده و رابطهٔ بین افراد آزاد به جای آنها جلوه گر می شود. کار مزدی اتفاقا نه تنها این خصلت اجتماعی کار را نمودار نمی سازد، بلکه آن را کاملا از دید پنهان می کند: «شکل مزد کار تمام رد پای تقسیم روز کاری به کار ضروری و کار اضافه، به کار پرداخت شده و پرداخت نشده را محو می کند. تمام کار به مثابهٔ پرداخت شده نمودار می گردد.

در دوران کار رعیتی، کار رعیت برای خودش و کار اجباری رعیت برای اربابش، هم از نظر مکانی و هم زمانی، به طور قابل حسی دریافت کردنی از هم قابل تمایز است.

در کار بردگی حتی آن بخش از روز کاری که در آن برده برای ارزش وسایل زندگی خودش کار می کند، یعنی همان بخشی که او واقعا برای خودش کار می کند، به مثابهٔ کار برای صاحبش نمودار می شود. تمام کارش به مثابهٔ کار پرداخت نشده جلوه گر می شود.

در کار مزدی برعکس حتی کار اضافی نیز به مثابهٔ کار پرداخت شده جلوه گر می شود. در آنجا [یعنی در برده داری] رابطهٔ مالکیت، کار برای خود برده را پنهان می کند، در اینجا [یعنی در کار مزدی] رابطهٔ پولی کار مجانی کارگر مزدی را...

تمام **تصورات حقوقی کارگر و همچنین سرمایه دار** [تأکید از من – ب.ش]، تمام **خودفریبی های** شیوهٔ تولید سرمایه داری، تمام توهمات آزادی اش، تمام لق لقه های توجیه کنندهٔ اقتصاد عامیانه، بر این شکل نمود بنا شده است که رابطهٔ واقعی را نامرئی می سازد و اتفاقا عکس آن را نشان می دهد[G] ». (سرمایه، جلد اول، فصل ۱۷، مزد کار) دقیقا به این دلیل است که کارگر در مبارزهٔ اقتصادی اش، در مبارزهٔ خودبخودی اش، قادر به فراتر رفتن از چهارچوب سرمایه داری

نیست و نه به علت قدرت بیشتر ایدئولوژی بورژوائی. در اینجا مقدمتا ایدئولوژی بورژوائی نیست که کارگر را محدود می کند، بلکه این خود مناسبات مادی اند که مبانی ایدئولوژی بورژوائی را هم برای کارگر و هم برای خود بورژوازی تولید می کنند. بر مبنای این مناسبات مادی، صحبتی از این نمی تواند در میان باشد که کارگر به طور خودبخودی به سوسیالیسم کشش دارد. برعکس، در خود این مناسبات و به عنوان یک "فرد آزاد" است که کارگر نیز به دنبال ترقی موقعیت اجتماعی خویش می افتد و آنجا هم که به عنوان اتحادیه ای در چنین تشکلی گرد هم جمع می آید، به دنبال تقویت موضع گروه خویش در قبال گروههای دیگر کارکنان است. بنیانهای جان سخت رفرمیسم در جنبش کارگری نیز بر این واقعیات مادی بنا شده اند. ایدئولوژی بورژوائی فقط قابلهٔ این رفرمیسم است و نه مادر آن.

آنچه نزد اکونومیستها به عنوان کشش خودبخودی کارگران به سمت سوسیالیسم نمودار می شود و لنین نیز آن را تأئید می کند، در واقعیت چیزی نیست به جز کشش به سمت توزیع "عادلانه" ثروت اجتماعی که با مشاهدهٔ سادهٔ اختلاف درآمد و سطح رفاه و فقر ثروتمندان از یک سو و فقرا از سوی دیگر در میان کارگران شکل می گیرد. اما این گرایش به سمت "عدالت اجتماعی" که تمام تاریخ رفرمیسم در درون جنبش کارگری مشحون از آن است، چیزی جز ماندن در چهارچوبهای همین نظام موجود نیست. این دقیقا همان چیزی است که انگلس به نقد آن پرداخت. به ویژه در دروه های گسترش فقر نسبی و مطلق در درون طبقهٔ کارگر، این گرایشی است که در میان کارگران به طور "خودبخودی" شکل می گیرد. ما به ازاء سیاسی و ایدئولوژیک این گرایش نیز چیزی جز محکومیت اخلاقی طبقهٔ سرمایه دار و دولت آن نیست. محدود کردن دلایل تداوم سلطهٔ بورژوازی به قدرت ایدئولوژیک آن به چیزی جز محدود کردن مبارزهٔ انقلابی به افشاگری و تقابل ایدئولوژیک با بورژوازی نخواهد انجامید. برای دوران اولیه رشد سرمایه داری و تا زمانی که مناسبات تولید کالائی هنوز تا گوشه ها و زوایای جامعه تعمیم نیافته اند، و بویژه در کشورهائی که به قول تعبیر داهیانهٔ لنین "حلقهٔ ضعیف

سرمایه داری" را شکل می دهند، این استراتژی چه بسا می تواند به موفقیتهای چشمگیری در بهبود وضعیت زندگی کارگران و یا حتی در مورد روسیه به تکوین صف انقلابی پرولتاریا دست بیابد. اما با به پایان رسیدن روند تعمیم مناسبات کالائی که در عرصهٔ اجتماعی معنائی جز تکوین و قوام جامعهٔ مدنی ندارد، این استراتژی در بهترین حالت تنها استراتژی عقیمی خواهد بود که به کوبیدن سر به دیوار منجر خواهد شد. تاریخ تمام احزاب "لنینی" پس از لنین چیزی غیر از این نیست. در واقع نیز "مارکسیسم - لنینیسم" قرن بیستم به مثابهٔ مسخ آموزشهای لنین همان تحولی را سیر کرد که زمانی سوسیالیسم تخیلی سیر کرده بود. مارکس در مانیفست دربارهٔ سوسیالیسم تخیلی نوشت: «اهمیت سوسیالیسم یا کمونیسم انتقادی-تخیلی در رابطه ای وارونه با تحول تاریخی قرار دارد. به هر درجه ای که مبارزهٔ طبقاتی توسعه و تکامل می یابد، این قیام تخیلی بر همان [مناسبات]، این مبارزهٔ تخیلی با آن، همهٔ ارزش عملی خود و همهٔ حقانیت تئوریک خود را از دست می دهد. بنا بر این اگر بنیانگذاران این سیستمها از بسیاری جنبه ها انقلابی بودند، شاگردان آنها اما فرقه هائی ارتجاعی را تشکیل می دهند. آنها در مقابل تحول به پیش تاریخی پرولتاریا به دیدگاههای کهنهٔ اساتید خود می چسبند. از همین رو آنها به طور پیگیری تلاش می کنند مبارزهٔ طبقاتی را کند کنند و بر تضادها سرپوش بگذارند...». سرنوشت حواریون پیگیر لنین نیز چیزی جز این نبود. تمام دینامیسم انقلابی استراتژی لنینی نزد این حواریون یا به راه رشد غیر سرمایه داری و "رهبری امام ضد امپریالیست" و یا به دریوزگی بورژوازی صنعتی و حمایت از بورژوازی ملی و بازرگان و امثالهم و یا – در تکامل مائوئیستی لنین – به اتحاد با ابرقدرت آمریکا در مقابل ابر قدرت سوسیال امپریالیسم روسیه انجامید. به همانگونه که تئوری لنینی حزب آوانگارد به ابزاری برای توجیه و حدادی نظریات شبه فاشیستی کسب قدرت توسط اقلیتی متکی بر منابع مادی جامعهٔ مدیائی برای "کوبیدن میخ کمونیسم" تبدیل گردید. پرولتاریای کمونیست تنها با نقد انقلابی لنین و انقلاب اکتبر می تواند گامهای بعدی خویش به جلو را بردارد. نقدی که اساس آن بر نقد نظریهٔ انتقال آگاهی سوسیالیستی از درون طبقات حاکم به درون

طبقهٔ کارگر استوار است. اصول پاسخهای عملی این نقد را نیز خود تاریخ جنبش کارگری در اختیار گذاشته است.

بالاتر ما دیدیم که از نقطه نظر ماتریالیسم تاریخی طبقهٔ مسلط بر منابع مادی، وسایل تولید معنوی را در اختیار خود می گیرد. با تقسیم کار درونی بورژوازی، بخشی از طبقهٔ مسلط به تولید کنندگان توهمات، تصورات، افکار و آراء این طبقه بدل می شوند. هستی اجتماعی طبقهٔ مسلط، شعور اجتماعی متناظر با خویش را تولید می کند. از سوی دیگر این را نیز دیدیم که در دل جامعهٔ سرمایه داری طبقه ای شکل می گیرد « که در آن تضاد تعیین کننده ای با تمام طبقات دیگر وارد می شود، طبقه ای که اکثریت اعضای جامعه را در بر میگیرد و از آن آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی، آگاهی کمونیستی، برمیخیزد». در عین حال در بررسی مناسبات سرمایه داری به عنوان مناسباتی پیش داده که از ثباتی مانند روابط طبیعی برخوردارند، به این نتیجه رسیدیم که طبقهٔ کارگر در مبارزهٔ خودبخودی نمی تواند از چهارچوب مناسبات سرمایه داری فراتر رفته و به آگاهی کمونیستی دست بیابد. پرسش اساسی این است که اگر این آگاهی از دل خود طبقه بر میخیزد و اگر این آگاهی به گونه ای خودبخودی کسب نمی شود، پس کدام مکانیسمها منجر به برخاستن آن آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی یا آگاهی کمونیستی می شوند؟

۲ـ۳ آگاهی سوسیالیستی، تئوری انقلابی، حزب

کایو برندل از مورخین و نظریه پردازان کمونیسم شورائی در مقالهٔ "دمکراسی شورائی به جای دیکتاتوری حزبی" از جمله به موضوع تئوری انقلابی نزد لنین می پردازد و آن را به نقد می کشد. برای ورود به بحث دربارهٔ آگاهی سوسیالیستی، از همان نقد شروع میکنیم. پرداختن به نقد برندل از آن رو نیز مصداق بیشتری دارد که او نقد خود را بر تشریح دیدگاه پل ماتیک متکی می کند. او متوجه نیست که اتفاقا مبارزهٔ عملی خود پل ماتیک به معنای نفی همان نقد برندل نیز هست. برندل می نویسد: «توضیحات پل ماتیک به موضوعی می

پردازند که از جانب کمونیستهای شورائی همواره مورد تأکید قرار گرفته است. کارگران به این دلیل وارد مبارزه نمی شوند که از یک انتلکتوئالیسم انقلابی آموزش دیده اند، بلکه به دلیل موقعیت طبقاتی شان که آنها را به خودعملی[!!] خودبخودی وادار می کند [spontanen Selbsthandeln برندل آنچنان به خودبخودی اعتقاد دارد که حتی نمی گوید عمل خودبخودی، بلکه می گوید خودعملی خودبخودی. گویی اگر می گفت "عمل خودبخودی" این عمل را به مرجعی خارج از کارگران رجوع داده بود]. سرمایه داری از این رو سرنگون نمی شود که کارگران خواهان انقلاب هستند، بلکه انقلاب از این رو اجتناب ناپذیر است که مبارزهٔ طبقاتی در سرمایه داری اجتناب ناپذیر است. با این درک کمونیسم شورائی تز لنین را هم دور می اندازد که "بدون تئوری انقلابی عمل انقلابی" نمی تواند وجود داشته باشد. ماتیک لنین را مورد انتقاد قرار می دهد که اتفاقا برعکس است: بدون عمل انقلابی تئوری انقلابی وجود ندارد! و این نیز به آن دلیل است که هر تئوری جمعبندی اندیشه ای واقعیتی معین است. بدون وجود چیزی که بتوان درباره اش نظریه پردازی کرد، تئوری ای وجود نخواهد داشت.

تئوری کمونیسم شورائی بر مبارزات جاری در عصر ما و بر گرایشات امروزی توسعهٔ سرمایه داری متکی است، همچنان که تئوری مارکس بر مبارزات طبقاتی آن دوره و بر گرایشات سرمایه داری همان زمان ناظر بود. این هم نتیجهٔ [بکارگیری] همان روش تحقیق است. اگر کمونیسم شورائی مصرا مخالف این است که کارگران در انضباط محکم از هر گونه رهبری حزبی اطاعت کنند، اگر موافق خودبخودی و [حق] تعیین سرنوشت است، به خاطر آن است که تحول مبارزهٔ طبقاتی واقعی جاری هر چه روشنتر دلایلی غیر قابل صرفنظر کردن از آن به دست می دهد که یک جنبش جدید کارگران و مستقل از هر گونه "قیمومیت" متأثر از هر گونه ایدئولوژی ورشکسته ای تنها چشم انداز موجود را می سازد.

یک جنبش کارگری مستقل و کاملا متفاوت از [جنبش] سنتی، از نقطه نظر دیدگاه کمونیستی شورائی نمی تواند به طور تصنعی به وجود بیاید. این [جنبش] از دل جامعه و در نتیجه مبارزات اجتماعی رشد می کند. جهت حرکت آن هم، مستقل از این که خود بدان آگاه باشد یا نه، دمکراسی شورائی است».

نقد تفصیلی مجموعهٔ احکام نادرستی که در همین چند عبارت به طور فشرده ای در کنار هم قرار گرفته اند، خود نوشته ای جداگانه را می طلبد. تلفیقی از آرزو ها و تخیلات همراه با التقاط و تحریف تاریخی.

در این که خودبخودی کارگران به آگاهی سوسیالیستی منجر نمی شود وارد نمی شویم. این بحثی است که بالاتر بدان پرداخته ایم. اما معلوم نیست برندل از کجای این حکم که « انقلاب از این رو اجتناب ناپذیر است که مبارزهٔ طبقاتی در سرمایه داری اجتناب ناپذیر است» به این نتیجه میرسد که پس «با این درک کمونیسم شورائی تز لنین را هم دور می اندازد که "بدون تئوری انقلابی عمل انقلابی" نمی تواند وجود داشته باشد»؟ (این نکته نیز قابل توجه است که لنین از جنبش انقلابی حرف زده بود و نه از عمل انقلابی. شاید این تغییر واژه نزد برندل دلیل خاصی نداشته باشد. اما به هر صورت روشن است که جنبش انقلابی مفهومی فراتر از عمل انقلابی دارد که ممکن است هنوز به جنبش بدل نشده باشد. ما هم از این پس همان جنبش انقلابی را در این بحث به کار میگیریم.) مبارزهٔ طبقاتی در تمام دوران سرمایه داری وجود داشته است، اما جنبش انقلابی برای نابودی این نظام تنها در دوره های معینی شکل گرفته است و در این دوره ها هم با تلاش معین انسانها برای شکل دادن به این جنبش انقلابی همراه بوده است. در هیچ دوره ای از حیات سرمایه داری جنبش انقلابی خودبخودی ای شکل نگرفته است. برندل اجتناب ناپذیر بودن انقلاب، یعنی پدیده ای اجتماعی و معطوف به رابطهٔ انسانها با یکدیگر را، با همان قطعیتی ارزیابی می کند که اجتناب ناپذیر بودن طلوع و غروب خورشید و اجتناب ناپذیر بودن سقوط یک جسم سنگین را. برندل فراموش می کند که جامعهٔ سرمایه داری در برابر انسان به مثابهٔ "طبیعتی ثانوی"

(مارکس، کاپیتال، جلد ۳، فصل ۵۰) ظاهر می شود. طبیعتی که البته محصول کار خود اوست و به همین دلیل نیز می توان آن را به طور بنیادی تغییر داد. طبیعتی که به قول دیتر ولف[H] «توسط خود انسانها ساخته می شود که فقط هنگامی امکانپذیر است که انسانها در رابطه با همدیگر و در رابطه با طبیعت به مثابهٔ موجودات زنده ای با اراده و آگاهی عمل می کنند». با این همه «... یک روی رابطه اقتصادی-اجتماعی آنان برای آنان روشن نیست، خارج از محدودهٔ اراده و آگاهی آنها قرار می گیرد...». ما بالاتر دیدیم که چگونه کار مزدی اتفاقا روابط واقعی سرمایه داری را پنهان می سازد. حال از برندل می شنویم که کارگران به طور خودبخودی به عمل انقلابی رو می آورند و عمل انقلابی هم با خود تئوری انقلابی را همراه می آورد. برندل توجه ندارد که بین این که "وجود افکار انقلابی در یک عصر مشخص، متضمن پیشفرض وجود یک طبقهٔ انقلابی است" با جنبش انقلابی فاصله ای وجود دارد به نام پراتیک انسانی. پراتیکی که نه تنها جنبه ای عملی، بلکه کاملا جنبهٔ نظری نیز دارد. وجود طبقهٔ انقلابی به طور بلاواسطه به جنبش انقلابی و از آنجا نیز به تئوری انقلابی منجر نمی شود. اتفاقا برعکس، تکوین جنبش انقلابی بدون تکوین یک تئوری انقلابی محصول بررسی مبانی آن و ناظر بر آن غیرممکن است. به بیان مارکس: «مقدمتا حتما توافق می کنید که آدمی که نظم معاصر اجتماعی را نفهمیده است، کمتر از آن قادر است هم جنبشی را بفهمد که می خواهد آن را تغییر دهد و هم بیان ادبی این جنبش انقلابی را». (نامه به آننکوف در رابطه با پرودون، جلد ۲۷) برندل با استناد به ماتیک عنوان می کند که « هر تئوری جمعبندی اندیشه ای واقعیتی معین است »، و این "واقعیت معین" را به عمل انقلابی تقلیل می کند. او فراموش می کند که واقعیت معین موضوع تئوری انقلابی نه فقط عمل انقلابی، بلکه کلیت مناسبات اجتماعی جامعهٔ سرمایه داری است که عمل انقلابی تنها بخش ناچیزی از آن را تشکیل می دهد. به همین دلیل نیز بود که مارکس در قطعهٔ معروف مربوط به "روش اقتصاد سیاسی" اتفاقا عزیمت از واقعیتهای کنکرتی مثل طبقات و مبارزهٔ طبقاتی را نادرست قلمداد نموده و به این جمعبندی رسیده بود که: «مشخص از آن رو مشخص است که ترکیب

تعینات متعدد است، وحدت تنوع است. بنا بر این در تفکر به مثابهٔ روند جمعبندی، به مثابهٔ نتیجه ظاهر می شود و نه به مثابهٔ نقطهٔ عزیمت، گرچه خود نقطهٔ عزیمت واقعی و از این رو نقطهٔ عزیمت مشاهده و تصور را نیز تشکیل می دهد». جنبش انقلابی یا عمل انقلابی نیز چنین واقعیت مشخصی است که در تئوری تنها به مثابهٔ نتیجهٔ جمع بندی می تواند ظاهر شود، گر چه خود نقطهٔ عزیمت واقعی است. به ویژه هر چه جنبش به پیش می رود، برای پیشروی بیشتر چاره ای جز تجهیز به تئوری انقلابی ندارد. در تئوری انقلابی است که جنبش می تواند گامهای آینده خود را طرحریزی کند و برای مصافهای آتی آماده شود. عمل انقلابی جنبش همواره بیواسطه است، این تئوری انقلابی است که به مثابهٔ بیان نظری جنبش انقلابی آن را برای مبارزهٔ آینده نیز تجهیز می کند. این نه تنها ایده آلیستی نیست، بلکه دقیقا روال واقعی امور در همه جای جهان بوده و خواهد بود. تنها اگر تئوری را مکتبی آئینی فرض کنیم، تنها در این صورت است که ممکن است کسی به مخالفت با این حکم برخیزد که "بدون تئوری انقلابی عمل انقلابی" نیز وجود نخواهد داشت. پائین تر خواهیم دید که برندل چگونه تئوری را به دنباله روی از خودبخودی تقلیل می دهد.

برندل متوجه نیست که در دوران عادی تکامل سرمایه داری از جنبشی به نام جنبش شورائی پرولتاریا خبری نیست و نمی تواند باشد. نه تنها این، بلکه حتی از جنبش انقلابی پرولتاریا به معنای اخص کلمه نیز نمی تواند حرفی در میان باشد. جنبش انقلابی پرولتاریا می تواند موجود باشد، می تواند فروکش کرده و حتی قابل مشاهده هم نباشد. و اتفاقا این دومی حالت معمول در جامعهٔ سرمایه داری است. تنها در دوره های معین تاریخی است که جنبش انقلابی پرولتاریا به گونه ای محسوس وارد حیات اجتماعی می شود. اما هیچکدام از این افت و خیزها تغییری در این واقعیت نمیدهد که طبقهٔ انقلابی جامعهٔ سرمایه داری، طبقه ای که توان و موقعیت رفع مناسبات سرمایه داری را دارد، همان طبقهٔ کارگر است. و در این نیز تغییری به وجود نمی آید که دیر یا زود، زمان برآمدها و انقلابات این طبقه نیز خواهد رسید.

مارکس در مبارزات طبقاتی در فرانسه توصیف بسیار زیبائی از افت و خیزهای انقلابی این طبقه به دست می دهد. می نویسد: «...در زمان رونق عمومی [سرمایه داری]، که در آن نیروهای مولدهٔ جامعهٔ بورژوائی در همان محدودهٔ ظرفیت کلی جامعهٔ سرمایه داری اینچنین چشمگیر توسعه می یابند، حرفی از یک انقلاب واقعی نمی تواند در میان باشد. چنین انقلابی تنها در دوره هائی ممکن است که این **دو فاکتور** یعنی **نیروهای مولدهٔ مدرن** و **اشکال بورژوائی تولید** با یکدیگر در **تناقض** قرار می گیرند. ... **یک انقلاب تازه تنها متعاقب یک بحران تازه امکانپذیر است. چنین انقلابی اما به همان اطمینان [خواهد آمد] که خود بحران**». مسألهٔ اساسی این است که تا زمان وقوع چنین انقلابی بخش آگاه طبقه چه خواهد کرد؟ آیا خود را به خودبخودی توده های طبقه محدود خواهد کرد، آنچنان که برندل تجویز می کند؟ یا این که انسجام خود را حفظ خواهد کرد، تجارب دوره های پیشین را جمع بندی خواهد کرد، پرولترهای هر چه بیشتری را به صفوف خود جلب خواهد کرد، به طور مداوم و بی وقفه در عرصهٔ نظری ایدئولوگهای بورژوازی را به مصاف خواهد طلبید، تودهٔ کارگران را در مبارزات روزمره اشان همراهی خواهد کرد و نقشه های لازم را برای تدارک دوران بعدی نبرد طراحی خواهد کرد؟ این دومی تصویر مختصر یک حزب انقلابی کارگری است. آگاهی سوسیالیستی طبقه نه در مناسبات روزمره و در همه حال، بلکه در دوره های چنین برآمدهائی است که شکل می گیرد. در چنین دوره هائی است که تضاد نهفته در مناسبات بین کار و سرمایه که خود بازتابی از تضاد بین ارزش استفاده و ارزش مبادله است، به تناقضی قابل مشاهده برای توده های وسیع کارگران تبدیل می شود. تا آن زمان تنها بخش محدودی از طبقه به چنین روندی آگاه هستند. بخش محدودی که اتفاقا برای حفظ تجارب تاریخی پرولتاریا و انتقال آن به درون طبقه باید که از آمادگی لازم برخوردار باشد. بخش محدودی که اتفاقا برای حل نشدن در مناسبات موجود نمی تواند و مجاز نیست از خودبخودی طبقهٔ کارگر که در چهارچوب همان **تصورات حقوقی** بورژوائی قرار می گیرد تبعیت کند.

گفتیم که نقل قول برندل از ماتیک اتفاقا از این نقطه نظر نیز جالب است که مبارزهٔ عملی خود ماتیک ناقض احکام برندل است. برندل به استناد ماتیک تا جائی که می تواند هالهٔ مقدس "عمل انقلابی" را برجسته می کند که "تئوری انقلابی" فقط می تواند ناشی از آن باشد، اما به تناقضات خوردکنندهٔ عمل خود ماتیک توجه نمی کند که علیرغم ارائه کارهای بسیار با ارزش تئوریک در نظریهٔ بحران سرمایه داری – کارهائی که حقیقتا باید به عنوان بخشی از میراث نظری مارکسیسم مورد مطالعه قرار بگیرند – خود سرانجام به این انفعال مطلق می رسد و در پایان کار قابل توجه و مهمش "مارکس و کینز" این انفعال مطلق را چنین فرموله می کند: «مارکس زمانی اعلام کرد که "پرولتاریا یا انقلابی خواهد بود و یا هیچ". در حال حاضر او "هیچ" است و شاید هم چنین بماند» (متن آلمانی، ص ٣٤٤) حتی برای خود ماتیک هم روشن نبود که اگر تئوری انقلابی بازتاب عمل انقلابی پرولتاریا بود، چگونه "هیچ" می توانست چنین بازتابی در تئوری داشته باشد؟ حقیقتا نوشته های خود ماتیک بازتاب کدام عمل انقلابی پرولتاریا بود؟ هیچ. این تلاش خود پراتیک نظری مستقلی بود که به هیچ وجه زادهٔ هیچ جنبش خودبخودی انقلابی ای در هیچ نقطه ای از جهان نبود. حاصل زحمات، بیخوابی ها، بررسی ها و تحقیقات گستردهٔ ماتیک بود. همچنان که کار همهٔ نظریه پردازان نیز حاصل زحمات خود آنان است. برندل از ماتیک دقیقا ضعیفترین و عقیم ترین وجه نظری را بر میگیرد. علاوه بر این، معلوم نیست برندل در زمان نگارش مقاله اش در سال ۱۹۹۲ به کدام جنبش انقلابی خودبخودی پرولتاریا رجوع می دهد. اگر "کمونیسم شورائی" تئوری ای انقلابی است – که از دید برندل باید باشد -، این تئوری انقلابی در دوره بلاواسطهٔ پس از فروپاشی دیوار برلین بازتاب کدام عمل انقلابی پرولتاریا است؟ مگر این که "انقلابات" اروپای شرقی را چنین انقلاباتی بدانیم که به برندل قوت قلب این را می دهند که همه جا به زودی دمکراسی شورائی خواهد آمد.

بر خلاف نظر برندل، تولید نظریه برای پرولتاریا نیز دقیقا مثل تولید ایدئولوژی برای بورژوازی اولا محصول کار معینی است به نام کار

فکری که نوع مشخص و متمایزی از پراتیک انسانی است و با عنوان کلی عمل انقلابی نمی توان آن را حذف کرد و ثانیا این تولید نظری نیز نیازمند نیروی مادی ای است که بتواند به عنوان پشتوانهٔ آن عمل کند. نظریه پردازان نیز هم برای بقا نیاز به محصولات مادی برای امرار معاش خود دارند و هم برای تولید نظریه نیاز به مناسباتی دارند که بتوانند بستر مادی این نظریات را فراهم کنند. بی دلیل نبود که مارکس در گزارش خود از رابطه با اتحادیه کمونیستها اعلام می کند که در بازگشت از پاریس به همراهی انگلس و ولف و دیگران انجمن آموزشی کارگران را در بروکسل تشکیل دادند و همزمان به انتشار رسالاتی در نقد ملغمهٔ سوسیالیسم فرانسوی و انگلیس و فلسفهٔ آلمانی نزد فعالین اتحادیه پرداختند. آنها می توانستند رسالاتشان را بدون تشکیل آن اتحادیه هم بنویسند. اما در این صورت آن رسالات جز مجموعه ای آکادمیک چیزی بیش نبود. این که مارکس از آغاز فعالیت نظری خویش تقریبا همواره در جنبشهای انقلابی عصر خود نیز حضور داشته است امری ناشناخته نیست. یک تمایز مهم بین مارکس و انبوه "مارکسیستها" و "پسا مارکسیستها" ی حقوق بگیر دانشگاهها و اتاقهای فکر و مؤسسه های تحقیقاتی در همین بود که به جای تکوین نظریات خویش در کلاسهای درس دانشگاه و به جای بکارگیری دستیاران دانشجوی دکترا، مارکس در تبادل نظر و در مجادله دائمی با انقلابیون قرار داشت. به ویژه از زمانی که مارکس در ارتباط با جنبش کارگری دوران خویش قرار گرفت، نه تنها در این اصل تغییری ایجاد نشد، بلکه در مقاطع مختلف و در سازمانهای مختلف انقلابی کارگران، اشکال معین فعالیت حزبی را نیز هم خود به پیش برد و هم به نوبهٔ خود برای تقویتشان فعالیت نمود. این هم در اتحادیهٔ کمونیستها واقع گردید و هم در انترناسیونال اول که مارکس به گواه اسناد متعدد همواره خواهان تمرکز در رهبری آن بود.

برندل اما مخالف هر گونه تحزب کارگران است. او هر گونه تحزب را قیمومیت بر کارگران قلمداد می کند. اما نکتهٔ قابل توجه این است که این مخالفت بلاواسطه پس از تأکید مجدد بر نقش ویژهٔ تئوری نزد کمونیسم شورائی عنوان می گردد تا اینجا نیز نشان دهد که این مخالفت

با تحزب بر همان اساس مخالفت با ایدهٔ "بدون تئوری انقلابی جنبش انقلابی نمی تواند وجود داشته باشد" بنا شده است. برندل می نویسد: «تئوری کمونیسم شورائی بر مبارزات جاری در عصر ما و بر گرایشات امروزی توسعهٔ سرمایه داری متکی است، همچنان که تئوری مارکس بر مبارزات طبقاتی آن دوره و بر گرایشات سرمایه داری همان زمان ناظر بود. این هم نتیجهٔ [بکارگیری] همان روش تحقیق است. اگر کمونیسم شورائی مصرا مخالف این است که کارگران در انضباط محکم از هر گونه رهبری حزبی اطاعت کنند، اگر موافق خودبخودی و [حق] تعیین سرنوشت است، به خاطر آن است که تحول مبارزهٔ طبقاتی واقعی جاری هر چه روشنتر دلایلی غیر قابل صرفنظر کردن از آن به دست می دهد که یک جنبش جدید کارگران و مستقل از هر گونه "قیمومیت" متأثر از هر گونه ایدئولوژی ورشکسته ای تنها چشم انداز موجود را می سازد». او نخست تئوری کمونیسم شورائی را بر گرایشات امرزوی توسعهٔ سرمایه داری بنا می کند و مدعی می شود که این همان روش مارکس است و سپس مخالفت خویش با تحزب و مبارزهٔ منضبط حزبی کارگران را نیز بر این بنا می کند تحول مبارزهٔ طبقاتی جاری (یعنی در سال ۱۹۹۲ و در یکی از سیاهترین دوره های پیروزی ارتجاع سرمایه داری) از قضا دلایل غیر قابل صرفنظر کردن ضرورت یک جنبش مستقل از قیمومیت یا فاقد تحزب را به دست می دهد. اینجا فقط می توان با لنین همراه شد که خطاب به اکونومیستها عنوان می کرد که بله « تئوری سوسیالیستی عمیقتر و درست تر از هر [تئوری] دیگری عوامل فلاکت طبقهٔ کارگر را نشان می دهد و به همین خاطر از جانب کارگران به سادگی پذیرفته می شود؛ **مشروط** به این که خود این تئوری در مقابل خودبخودی سینه سائی نکند، **مشروط** به این که خود را تابع خودبخودی نکند.»، مشروط بر این که مثل برندل تحول لحظه ای در حال وقوع را به عنوان قانونی عمومی تعمیم ندهد و به دنباله روی از آن نیفتد.

اما این سینه سائی در مقابل جنبش خودبخودی که با تقدیس آسمانی "عمل انقلابی" همراه می شود، روی دیگر خود را در برخورد به

تئوری نیز نشان می دهد. در اینجا مشخص می شود که مخالفت با آن حکم لنین درباره تئوری انقلابی، از آن حد نیز فراتر می رود و به این حکم ختم می شود که « تئوری کمونیسم شورائی بر مبارزات جاری در عصر ما و بر گرایشات امروزی توسعهٔ سرمایه داری متکی است، همچنان که تئوری مارکس بر مبارزات طبقاتی آن دوره و بر گرایشات سرمایه داری همان زمان ناظر بود. این هم نتیجهٔ [بکارگیری] همان روش تحقیق است». روشن است که در اینجا "عصر" نه به معنای دوران سرمایه داری، بلکه به معنای محدود دورهٔ بلاواسطه پیش رو به کار می رود. به این ترتیب تئوری نه ناظر بر روند تاریخی تحول سرمایه داری، نه در برگیرندهٔ روندهای پایه ای آن در تمام دوره های تکاملی اش، نه بیان گرایش عمومی آن به طور کلی و مستقل از دوره های رونق و بحران و رشد و رکود، بلکه منحصرا ناظر بر گرایشات امروزی توسعهٔ سرمایه داری است. ما نیز از برندل می پذیریم که تئوری کمونیسم شورائی حقیقتا همین است. اما برندل مدعی است که اولا این همان روش مارکس است. ما بالاتر اشاره کردیم که روش مارکس چه بود و خوانندهٔ علاقمند می تواند جزئیات بیشتر را نزد خود مارکس تحقیق کند. اینجا همینقدر بگوئیم که این روش مارکس نبود. اما مهم تر از آن و ثانیا برندل معتقد است که تئوری مارکس هم همین بوده. تئوری مارکس هم «بر مبارزات طبقاتی آن دوره و بر گرایشات سرمایه داری همان زمان ناظر بود ». به بیان دیگر، تئوری مارکس امروز و برای بررسی گرایشات امروزی توسعهٔ سرمایه داری کارآئی ندارد. آیا این بیان خجولانه حکم مبلغان و ایدئولوگهای دست راستی بورژوازی نیست که تئوری های مارکس را کهنه شده و مربوط به دوران اولیه رشد سرمایه داری قلمداد می کنند؟ برندل چنین نتیجه گیری ای نمی کند. نفس مراجعه او به ماتیک که اتفاقا در بررسی روندهای عمومی سرمایه داری یکی از معدود مارکسیستهائی است که به هستهٔ اصلی نظریه مارکس نزدیک شده است، خلاف این را گواهی می دهد. اما لجاجت برندل در مخالفت با حکم درست لنین و مخالفت بی پایه او با تحزب کارگران به طور کلی وی را تا این نقطه سوق می دهد که تئوری مارکس را

هم ناظر به مبارزات طبقاتی آن دوره قلمداد نموده و این سلاح پرولتاریا را از دست او بگیرد. تئوری مارکس البته ناظر بر گرایشات سرمایه داری دوران او نیز بود. اما نه ایدئولوژی آلمانی، نه گروندریسه، نه نظریه های ارزش اضافه و سرانجام نه کاپیتال، هیچکدام محدود به گرایشات سرمایه داری آن دوران نبودند. آنها نشان دادند که غولهای اندیشهٔ دوران معاصر از دل پرولتاریا عروج خواهند کرد. تمام ارزش کار اندیشمندان بزرگ تاریخ بشر در آن است که آنها از چهارجوبهای محدود دوران خویش فراتر رفته و افق تاریخی وسیع تری را در مقابل انسان گشوده اند. اهمیت کار سترگ مارکس نیز نه فقط در تبیین روندهای پایه ای سرمایه داری بلکه در ایجاد انقلابی در اندیشهٔ بشری نیز بود که تأثیرات عمیق خود را بر تمام اندیشهٔ اجتماعی نیز بر جا گذاشت. با مارکس این افتخار تاریخی نصیب پرولتاریای مدرن شد که مؤثرترین اندیشمند دوران معاصر را تقدیم بشریت نمود. این میراث گرانبهائی است که امروز نیز نقطهٔ اتکاء پرولتاریای انقلابی را تشکیل می دهد و باید بدهد.

اما اهمیت این مباحثه تنها به دلیل روشن شدن نقش تاریخی مارکس نیست. اهمیت این مباحثه به ویژه از آن رو نیز هست که دستاوردهای تاریخی پرولتاریای انقلابی را از تئوری انقلاب امروز پرولتاریا حذف می کند. تئوری انقلاب پرولتاریا نه فقط ناظر بر گرایشات امروزی توسعهٔ سرمایه داری است، بلکه همچنین همهٔ این دستاوردهای تاریخی را نیز باید در خود داشته باشد. دستاوردهائی که نه تنها پیش داده های تئوری امروز پرولتاریای انقلابی، بلکه مبانی آن را تشکیل می دهند. تئوری مارکس تا پیش از ۱۸۷۱ نمی توانست تجربهٔ کمون پاریس را در خود داشته باشد. پس از کمون اما تجربهٔ آن به جزء جدائی ناپذیری از نظریه انقلاب تبدیل شد. همچنان که تئوریهای مارکسیستها تا پیش از انقلاب اکتبر نمی توانست تجربهٔ تاریخی یک انقلاب پیروزمند پرولتاریائی را در خود داشته باشد و پس از آن باید این تجربه را در خود می داشت به همان منوال که امروز تجربهٔ شکست آن – و شکست انقلاب آلمان – را نیز باید در خود داشته باشد.

۴

برخی نتایج عملی

طرح موضوع رابطهٔ بین حزب انقلابی پرولتاریا با کل طبقه و نقش آن در انقلاب اجتماعی و رابطه آن با سایر اشکال سازمانیابی طبقه کارگر و نوع و آرایش آتی طبقه در دولت پس از انقلاب مبحثی نیست که بتوان با یک نوشته به تمام وجوه آن پرداخت. آنچه در نوشته کنونی طرح شده است، گامی است برای طرح دقیق تر همهٔ این مباحث. با این حال می توان به عنوان یک جمع بندی مقدماتی و بدون طرح ادعای جامعیت، برخی نتایج عملی بحث را به میان کشید:

اول – انقلاب اجتماعی پرولتاریا تابعی از ارادهٔ انقلابی پرولتاریا نیست. ارادهٔ انقلابی پرولتاریا شرط لازم برای انقلاب اجتماعی است، اما تعیین کنندهٔ زمان وقوع آن نیست. برعکس، در زمان وقوع انقلاب است که خود این ارادهٔ انقلابی تکوین یافته و تودهٔ کارگران برای بنای نظام جدید آموزش می یابند. این انقلابی است که در شرایط معینی واقع می شود. شرایطی که در آن روابط تولیدی به سد راه نیروهای مولده بدل شده اند.

دوم- انقلاب اجتماعی پرولتاریا انقلابی است برای تغییر بنیادی امور. این انقلابی است که برقراری آگاهانه مناسبات در جامعهٔ انسانی را برای اولین بار در تاریخ بشر جاری می کند. موضوع این انقلاب تجدید سازمان کامل اجتماعی است.

سوم – اگر قرار است که این انقلاب بنیانهای جامعه را دگرگون کند، یک پیش شرط ضروری آن این است که خود توده ها باید درگیر باشند، خودشان باید درک کرده باشند که موضوع بر سر چیست و برای چه چیزی باید با جان و زندگی خود وارد میدان شوند.

چهارم – تدارک انقلاب اجتماعی بدون یک حزب انقلابی امکانپذیر نیست. حزب انقلابی انقلاب را به وجود نمی آورد، سازمان تدارک انقلابیون برای به فرجام رساندن موفقیت آمیز انقلاب پرولتاریائی است.

پنجم – حزب انقلابی پرولتاریا تنها می تواند حزب خود طبقه باشد. خصلت طبقاتی حزب نه فقط در سیاستها و تئوریها، بلکه در ساختار حزب نیز خود را نشان می دهد. حزب پرولتاریا اساسا متشکل از کارگران کمونیست، برای سازماندهی مبارزهٔ کمونیستی خود آنان وتحت رهبری خود آنان است.

ششم – روشنفکران طبقات دیگر تا جائی در حزب طبقاتی پرولتاریای انقلابی قرار می گیرند که اولا در ترکیب طبقاتی حزب تغییری به زیان کارگران ایجاد نشود و ثانیا با فراگیری عمیق مارکسیسم همه و هر گونه بقایای علوم اجتماعی بورژوائی را کنار گذاشته و از موضع طبقاتی پرولتاریا به مبارزهٔ انقلابی بپردازند.

هفتم – امر تدارک انقلاب اجتماعی محدود به پیشبرد مبارزهٔ سیاسی نیست. یک وظیفهٔ دائمی حزب طبقاتی پرولتاریا تأمین مبانی لازم تولید تئوری و تولید نظریه پردازان پرولتاریا است. به همانگونه که بورژوازی ایدئولوگهای خود را سازمان می دهد، حزب پرولتاریا نیز نظریه پردازان خود را پرورش می دهد. نظریه پردازانی که به آخرین دستاوردهای علوم مجهز بوده و توانائی مقابلهٔ همه جانبه با ایدئولوگهای بورژوازی را داشته باشند. بازتولید نظریهٔ انقلابی یک وظیفهٔ دائمی حزب پرولتاریا است.

هشتم – وظیفهٔ حزب پرولتاریا با درک علمی ساختارهای اقتصادی جامعه و روندهای پایه ای آن، پی بردن به مکانیسمهای موجود مبارزهٔ انقلابی پرولتاریا و یاری رساندن به انکشاف آن است و نه اعلام آئینهای مستقل از تاریخ. حزب پرولتاریا حزب تحقق سیستمهای فکری مبتنی بر اصول عام و انتزاعی نیست، حزب تحقق دائمی کمونیسم به عنوان جنبش در حال شدن است. مبارزهٔ سیاسی یک رکن فعالیت

حزب انقلابی پرولتاریا را شکل می دهد. در مبارزهٔ سیاسی است که رابطهٔ بین طبقات به فشرده ترین شکلی بیان می شود. آگاهی سوسیالیستی طبقه بیش از همه در این عرصه است که شکل میگیرد: در مبارزهٔ سیاسی خود طبقه و حزب انقلابی اش.

نهم – مبانی نظری حزب پرولتاریا بر میراث مارکسیسم استوار است. در این میراث تجربهٔ دولت شورائی کمون به همان اندازه نقش دارد که تجربهٔ انقلاب پرولتاریائی اکتبر ۱۹۱۷. انقلاب اجتماعی آینده از همان نقطه ای به کار خود ادامه خواهد داد که پرولتاریای روسیه در آن متوقف ماند.

دهم – حزب پرولتاریا تنها در شکل کشوری است. نقطهٔ عزیمت آن و همچنین آیندهٔ آن اما جهانی است.

یک شاخص اصلی موفقیت کنفرانس تجدید سازمان کمونیسم معاصر در تدوین برنامه هائی خواهد بود که بر این مبانی شکل گرفته و راهکارهای عملی برای شکل دادن به ساختار و آرایش حزبی مناسب دوران معاصر را نشان دهند.

بهمن شفیق

دیماه ۱۳۹۲

ژانویه ۲۰۱٤

۵

پانویسها

[A] همین برنامهٔ نیم بند ارفورت نیز پس از نقدی که انگلس بر پیش نویس آن نوشته بود فرموله شد. هورست بارتل، مورخ آلمان شرقی، در توضیح مبارزهٔ انگلس برای آماده سازی حزب سوسیال دمکرات در جهت برداشتن یک گام رادیکال و زدودن نتایج برنامهٔ گوتا می نویسد که انگلس در ژانویه سال ۱۸۹۱ برای تدارک سیاسی کنگره ای که قرار بود تشکیل شود، نخست نقد برنامهٔ گوتا را که از زمان نگارش آن سال ۱۸۷۵ هنوز منتشر نشده بود، انتشار می دهد. پس از آن نیز باز هم دقیقا در جهت تدارک سیاسی کنگره در بهار همان سال اثر استادانهٔ مارکس دربارهٔ درسهای کمون پاریس تحت عنوان "جنگ داخلی در فرانسه" را منتشر می کند. با این حال پیش نویسی از جانب رهبری حزب تهیه شده که کمترین آمادگی را برای جذب این ایده ها در خود داشت. در پیش نویس اولیه و در مورد نظام سیاسی، در بخش مطالبات آمده بود " قانونگذاری مستقیم توسط مردم، یعنی حق پیشنهاد و رد توسط مردم". همین. نه صحبتی از جمهوری به میان آمده بود و نه حتی از انتقال تمام قدرت به پارلمان. انگلس در نقد بر پیش نویس نوشت که

" اگر یک چیز معلوم باشد آن هم این است که حزب ما و طبقهٔ کارگر تنها تحت شرایط یک جمهوری دمکراتیک می توانند به قدرت برسند. این حتی شکل ویژه دیکتاتوری پرولتاریا است". انگلس در واقع بر همان دیدی تأکید می کرد که قبلا و در سال ۱۸۸۳ در نامه ای به برنشتین به آن پرداخته و نوشته بود که " نزد ما [در آلمان] اولین و بیواسطه ترین نتیجهٔ انقلاب می تواند و باید به لحاظ شکل هیچ چیز دیگری غیر از جمهوری بورژوائی باشد. این اما فقط یک ایستگاه کوتاه بینابینی است، چرا که ما خوشبختانه فاقد یک حزب ناب جمهوریخواه بورژوائی هستیم. **جمهوری بورژوائی ... مقدمتا به جذب توده های کارگر برای سوسیالیسم انقلابی یاری می رساند"**. در نقد پیش نویس انگلس تأکید کرده بود که اگر شرایط آلمان اجازه طرح علنی شعار جمهوری را نمی دهد، لازم است که برنامه خواست تمام قدرت به دست پارلمان را طرح کند. پس از تمام این مباحثات بند مربوطه به این شکل در برنامه تکمیل شد: "حق تعیین سرنوشت و خودمدیریت مردم در پارلمان، دولت، نواحی و شهرداریها". تمام استراتژی انقلابی یکسره به تاکتیکی برای حضور در ارگانها بدل گردید.

B معرفی انقلاب اکتبر به عنوان پدیده ای ویژهٔ "روسیهٔ عقب ماندهٔ آسیائی"

همواره یکی از ابزارهای ایدئولوژیک بورژوازی برای مقابله با اعتبار جهانی این انقلاب نزد پرولتاریای سایر کشورها بوده است. با رده بندی انقلاب اکتبر به عنوان انقلابی در یک کشور استبدادی، رهبران این انقلاب و بویژه لنین نیز به عنوان رهبر جنبشی عقب مانده معرفی می شدند و هنوز هم می شوند. این تلقی اما به ایدئولوگهای رسمی بورژوازی غرب محدود نماند. نظریه پردازان "کمونیسم چپ" اروپائی نیز تمام تلاش خود را برای معرفی لنین به عنوان یک تاکتیسین حزبی ویژهٔ روسیه و به این وسیله بی اعتبار نمودن میراث نظری لنین به کار بردند. این روش نه فقط نسبت به پراتیک سیاسی لنین و آثار مستقیما سیاسی او، بلکه همچنین نسبت به آثار

نظری لنین به کار گرفته شد. از جمله کارل کرش و آنتون پانه کوک از مؤثرترین کسانی بودند که در رواج این نظریه نقشی اساسی داشتند که کتاب "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" لنین برای مقابله با مخالفان حزبی اش پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ و برقراری ارتجاع استولیپینی به رشته تحریر درآمد و فاقد هر گونه ارزش علمی است. پانه کوک و کرش محتوای علمی کتاب را ناچیز قلمداد نموده و آن را به عنوان بخشی از مبارزهٔ حزبی درون سوسیال دمکراسی روسیه اساسا اثری سیاسی قلمداد می نمایند. در حقیقت کرش و پانه کوک با این رده بندی اثر لنین نخست آن را به عنوان پدیده ای روسی معرفی می کنند تا با تداعی عقب ماندگی روسیه، خود مباحث را نیز بی اعتبار معرفی کرده و راه را برای نظریات التقاطی خویش باز کنند. پرداختن به این نظریات التقاطی فرصتی دیگر می طلبد. اما اشاره به این لازم است که بر خلاف تحریفات کرش و پانه کوک، نه تنها اثر لنین در سطح جهانی به عنوان یک اثر مهم در مباحثات مربوط به دیالکتیک ماتریالیستی نقش ایفا کرد، بلکه در همان زمان پیدایشش کاملا بالاترین سطح مباحثات علمی در جهان را در خود بازتاب می داد. ریشارد آلبرشت در مقالهٔ ارزنده اش در شماره ۷۴ نشریهٔ آرگومنت در سال ۱۹۷۲ تحت عنوان "نقد کرش و پانه کوک بر ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم لنین" به روشنی بی پایگی ارزیابی های کرش و پانه کوک را نشان داده و روشن می کند که در پایان قرن نوزده و آغاز قرن بیستم میلادی بازگشت به ایده آلیسم فلسفی روندی جهانی بود که نه فقط روشنفکران انقلابی سرخورده از شکست انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه را در خود فرو می برد، بلکه بر کل تحول علمی جهان تأثیرات عمیقی بر جا می گذاشت. آلبرشت سه سطح مختلف را در مجادله لنین با ارنست ماخ از هم تفکیک می کند که وجه مربوط به شکست انقلاب در روسیه تنها به عنوان سطح سوم مباحثه طرح می شود. پیش از آن اما آلبرشت در سطح نخست پوزیتیوسیم ماخ را نزد روشنفکران جایگزینی مناسب برای ایده آلیسم عریانی می داند که در اثر پیشرفت عظیم

علوم طبیعی در قرن نوزده دیگر قادر به خودنمائی نبود. در سطح دوم مباحثه که اتفاقا بیش از سطح اول اهمیت و به روز بودن مجادله را روشن می کند، آلبرشت به طور مشخص به تحولات در فیزیک می پردازد و می نویسد: «سطح دومی از تحلیل تاریخی-ماتریالیستی روآوری فلسفهٔ بورژوائی به فلسفهٔ ایده آلیستی ویا فلسفه های "راه سوم" را باید در تحول علوم طبیعی و بویژه در فیزیک باید جست. در این تحول، جلب علوم طبیعی در روند ارزش زائی کاپیتالیستی در پایان قرن نوزده است که خود را نشان می دهد. اکتشافات فیزیک – که اغلب به عنوان انقلابی کردن کل علوم طبیعی قلمداد می شدند (اشعهٔ ایکس، رادیو آکتیویته، تئوری نسبیت و مدل اتم) – هر چه بیشتر تجربه را به عنوان پایهٔ تئوری سازی به میان کشیدند و از آن هم گذشته نه فقط تفکر تئوریک دانشمندان علوم طبیعی را تحت تأثیر قرار دادند، بلکه همچنین موضوع کار فلاسفهٔ بورژوازی نیز قرار گرفته – و بویژه در تئوری علم به کار گرفته شدند. به طور همزمان تمام جهان بینی روشنفکران بورژوازی بویژه بعد از تکوین و (اساسا پس از سالهای ۲۰) توده گیر شدن تئوری نسبیت انیشتین به طور پایداری تحت تأثیر قرار گرفت. بر این اساس می توان فلسفهٔ ماخ و پس از سال ۱۹۰۵ بکارگیری آن توسط روشنفکران روسی نزدیک شده به جنبش کارگری برای تجدید نظر در مارکسیسم را به عنوان امتداد یک گرایش [جهانی] دانست...". کرش و پانه کوک با نفی این نقش جهانی، در واقع نزدیکی خود با این گرایش را به گونه ای غیر مستقیم نشان می دادند. ماخ نیز تلاش می کرد تحت پوشش لفاظی از بین بردن دوئالیسم عین و ذهن، جهان عینی را انکار کند، همچنان که نظریهٔ به ظاهر انقلابی پراکسیس نزد کرش و پانه کوک چیزی جز تخریب مبانی ماتریالیستی مارکسیسم نیست.

[c] آلفرد شرودر در کار با ارزشی تحت عنوان "انقلاب اکتبر، تکوین تئوری مارکسیستی و مبارزهٔ طبقاتی در جوامع توسعه نیافته" به بررسی وسیعی از

مسألهٔ دهقانی در روسیه دست زده و معضل کلیدی انقلاب اکتبر را در عدم توفیق کلیه فراکسیونهای سوسیال دمکراسی در حل این مسأله می داند. بررسی شرودر از ساخت دهقانی مناطق مختلف روسیه و روابط مالکیتی متفاوت در این مناطق به خوبی نشان می دهد که چرا و چگونه دهقانان مناطق مرکزی روسیه از دولت انقلابی بهره مند شده و در جنگ داخلی به حمایت از آن برخاستند، در حالی که دهقانان مناطقی مثل اوکراین و قفقاز به مخالفت با دولت برآمده از انقلاب اکتبر برخاستند و به جبههٔ سفید ها و یا آنارشیستهای ماخنو پیوستند. تفاوت اصلی در این مناطق را شرودر در گستردگی مالکیت خصوصی و یا جماعتهای روستائی می بیند. او معتقد است که رفرم ارضی بلشویکها جماعتهای روستائی را نه تنها تضعیف نکرد، بلکه تقویت نیز نمود. مشکل بررسی شرودر در این است که او تحولات سوسیال دمکراسی روسیه را به این موضوع مرکزی تقلیل می دهد و وارد بررسی مسائلی از قبیل ساختار خود سوسیال دمکراسی و نقش کارگران در آن نمی شود.

http://www.kommunistische-debatte.de/geschichte/su1993.html

[D] اشاره به دو موضوع در موضعگیری کائوتسکی لازم است. نخست این که کائوتسکی با موضعگیری اش عملا موقعیت منشویسم و شخص پلخانوف را در مقابل بلشویسم تضعیف می نمود. این که چرا کائوتسکی که خود در تعویق چشم انداز و دوزنمای انقلاب در حزب سوسیال دمکرات آلمان نقشی کلیدی ایفا کرده بود، اکنون و در برخورد به انقلاب روسیه موضعی نسبتا انقلابی اتخاذ می کرد، سؤالی است که نمی توان باقطعیت بدان پاسخ داد. شاید این موضعگیری پاسخ دیرهنگامی بود به پلخانوف که در سال ۱۸۹۸ و در جدال با برنشتین کائوتسکی را تلویحا به سازشکاری متهم نموده بود و اکنون خود او بود که از جانب کائوتسکی بر صندلی اتهام سازشکاری

قرار می گرفت. نکتهٔ دوم این که کائوتسکی از امکان کسب قدرت توسط "سوسیال دمکراسی" حرف می زند یا به عبارتی روشن تر کسب قدرت توسط **حزب سوسیال دمکرات** را هم امکانی واقعی می بیند و هم نه تنها در آن ایرادی نمی بیند، بلکه آن را منطبق با منطق تحولات انقلاب روسیه می بیند، در حالی که در ادبیات لنین – لااقل در این دوره – در هیچ کجا صحبت از به قدرت رسیدن "حزب سوسیال دمکرات" نیست و همه جا از دیکتاتوری طبقه به همراهی دهقانان حرف زده می شود. اینجا روشن می شود که لشگرکشی صلیبی کائوتسکی بر علیه "دیکتاتوری حزبی" لنین پس از انقلاب اکتبر، تنها پردهٔ ساتری است بر علت واقعی مخالفت کائوتسکی با این انقلاب یعنی مخالفت با خود انقلاب که عبارت پردازی بر علیه "دیکتاتوری حزبی" فقط ماسک عوامفریبانهٔ آن را تشکیل می داده.

E پرداختن به اشتباهات تروتسکی در طول سالها فعالیت سوسیالیستی به معنی نفی توانائی های فوق العاده و خدمات ارزندهٔ وی به پرولتاریای جهانی نیستند. تروتسکی در مقاطع متعددی نشان داد که از شم انقلابی و تعهد طبقاتی نیرومندی برخوردار بود. از جمله در برخورد به مسألهٔ سازماندهی شورائی کارگران در جریان انقلاب ۱۹۰۵، در مقطعی که بلشویکها هنوز در قدرتگیری شوراها عامل رقیبی در برابر حزب را می دیدند، تروتسکی با استقبال از این شکل نوین سازماندهی نه تنها خود به عنوان نماینده شورای کارگران پطرزبورگ انتخاب شد، بلکه همچنین نقشی اساسی در تصحیح دیدگاه بلشویکها ایفا نمود. همچنین است در جریان مبارزات بین ماههای آوریل تا اکتبر ۱۹۱۷ که تروتسکی با پایداری تمام نخست از شعار همهٔ قدرت به شوراها به دفاع برخاست و سپس نیز در تدارک قیام مسلحانه دوش به دوش لنین به مبارزه پرداخت. و بویژه و شاید مهم تر از همهٔ اینها باید از نقش تاریخی تروتسکی در سازماندهی ارتش سرخ یاد کرد. بیهوده نبود

که لنین در وصیتنامه خویش از تروتسکی به عنوان "تواناترین عضو در کمیتهٔ مرکزی کنونی" نام برده بود.

[F] اخیرا کتابی تحت عنوان "اپوزیسیون بلشویکی علیه لنین: گابریل میاسنیکوف و گروه کارگران" از جانب جمعی به نام "پویندگان تجارب تاریخی- طبقاتی کارگران" منتشر شده است که حاوی مطلبی از پاول آوریچ در معرفی گروه کارگران و میاسنیکوف و همچنین ترجمه نامهٔ لنین به میاسنیکوف است. مترجمین این نامه با لاقیدی غیر قابل باوری چنان ترجمه ای از نامهٔ لنین به دست داده اند که تصویری کاملا غیر واقعی از برخورد رفیقانهٔ لنین به میاسنیکوف به دست می دهد. از جمله آنها در رابطه با توصیهٔ لنین به میاسنیکوف مبنی بر طرح موضوعات به طریق منطقی و رو آوردن به کار روتین برای اصلاح امور، "کار روتین" را به "کار با بیل" ترجمه کرده و از قول لنین نوشته اند که «چرا از کار کردن با بیل بترسیم (سوء استفاده کردن را از طریق کمیسیون کنترل مرکزی یا مطبوعات حزبی، پراودا محکوم نکنیم)؟ سوء ظن دربارهٔ کار سخت با بیل سبب دستپاچگی مردم می شود تا راه آسان "آزادی مطبوعات" را جستجو کنند (برای بورژوازی).» آشنائی با زبان پیشکش، کسی که در مسأله ای با چنین اهمیت دست به اقدام و موضعگیری می زند، حداقل باید به آن چه منتشر می کند کمی هم فکر کند. حقیقتا برای مترجم یا مترجمین حتی لحظه ای هم این سؤال طرح نشد که ربط بین "کار کردن با بیل" با "مبارزه با سوء استفاده های درون حزبی" چیست؟ ظاهرا نه. متن به احتمال قوی از انگلیسی برگردانده شده است. اگر مترجم کمی فکر می کرد، خیلی ساده می شد فهمید که spade work معنائی غیر از کار کردن با بیل را دارد. در فارسی هم به کار آرام روتین می گویند "خشت روی خشت گذاشتن". اما هیچکس در یک حزب کمونیستی حقیقتا خشت به دست نمی گیرد و روی خشت دیگر نمی گذارد.

[G] در سال ۲۰۰۴ و پس از انتشار "پیش نویس منشور تشکل ضد سرمایه داری" از جانب محسن حکیمی و دوستانش، من و زنده یاد یداله خسروشاهی نقدی بر این منشور نوشتیم و به امید یک مجادله متین و اصولی از طریق رفیقی برای آنها فرستادیم. بعد از مدتی با این واکنش مواجه شدیم که نویسندگان منشور نه تنها از نقد ما استقبال نکرده بودند، بلکه از این نیز دلخور شده بودند که چرا اصولا این پیش نویس به دست ما نیز رسیده بود. به هر رو، پس از انتشار منشور، ما نیز آن نقد را علنی کردیم. ما در این نقد از جمله نوشته بودیم: «پیش نویس... با یکی گرفتن تضاد بین کار و سرمایه و ستیز بین آن دو است که رابطه بین کار مزدی و سرمایه را صرفا مبتنی بر ستیز می داند و اجماع یا توافق روزمره بین کارگر و سرمایه دار در مبادله متقابل را نادیده می گیرد و بر همین اساس به نادرست عنوان می کند که کار مزدی در جهت نابودی سرمایه عمل می کند. کار مزدی اما نه تنها در جهت نابودی سرمایه عمل نمی کند، بلکه در جهت تحکیم سلطه آن عمل می کند. علیرغم وجود تضاد بین کار و سرمایه در مناسبات روزمره و مادام که سرمایه داری مسلط است، این اجماع و توافق است که رابطه روزمره بین کار و سرمایه را شکل می دهد. هر مبارزه ای بین کارگر و سرمایه دار با توافقی معین ختم می شود که سر آغاز روند به کار گرفتن نیروی کار در تولید است. در پایان این روند سرمایه باز هم بیشتر رشد کرده است و با قدرت بیشتری در مقابل کارگر جلوه گر می شود. علت اصلی رشد سرمایه هم وجود کار مزدی است. به همین دلیل در مناسبات سرمایه داری قدرت تولیدی انسان به عنوان قدرت تولیدی سرمایه جلوه گر می شود و هر چه این قدرت افزایش یابد به همان نسبت سرمایه نیرومند تر می شود. نتیجه مستقیم گسترش کار مزدی تحکیم بیشتر مناسبات سرمایه داری است و نه نابودی آن». پس از مدتی از سوی ناصر پایدار پاسخی به نوشتهٔ ما منتشر شد تحت عنوان "چرا تشکل سراسری و ضد سرمایه داری

طبقهٔ کارگر؟". این پاسخ به حدی دور از موضوع بود که ما نیازی به جواب دادن به آن ندیدیم. پایدار پاسخ خود را به سؤالی که خود در عنوان مقاله اش طرح کرده بود به این شکل در آغاز مطلب می دهد: « پاسخ این سؤال هیچ پیچیده نیست. طبقه کارگر باید با اتکاء به نیروی خود تشکل ضدسرمایه داری و سراسری خویش را ایجاد کند، به این دلیل بسیار بدیهی که جنبش وی ماهیتاً ضدسرمایه داری و سراسری است، دلیل ضد سرمایه داری بودن و سراسری بودن جنبش او نیز این است که مطالبات و انتظاراتش ضدسرمایه داری و سراسری است. وقتی از **مطالبات** طبقه کارگر سخن می رود، معنایش دستیابی این طبقه به همه انتظارات، امکانات، نوع زندگی و تحولاتی است که نظام سرمایه داری سد راه تحقق آن است. ریشه جدائی کارگر از این مطالبات، انتظارات و دورنماها در کجاست؟. معلوم است که در عمق رابطه کار و سرمایه قرار دارد. به بیان دیگر کارگران از سرمایه داران و دولت آنها تا چشم کار می کند طلبکارند و به عنوان یک طبقه به وضعیت خود در نظام سرمایه داری سخت اعتراض دارند. این طلب از چه بابتی است؟ و محتوای این اعتراض چه می باشد؟ طلب کارگران از نظام سرمایه داری بابت کار اضافی وحشتناکی است که برای این نظام انجام داده و می دهند. بنابراین مبارزه کارگران برای تحقق مطالبات و اهداف خود، علی العموم و به میزانی که آنان تحت تاثیر سموم ضد کارگری رفرمیسم چپ و راست قرار نگرفته باشند، همان بیرون کشیدن محصول کار اضافی خود از چنگال سرمایه و سرانجام نابودی رابطه تولید اضافه ارزش است. بسیار واضح است که این رویکرد سوای ضدیت ماهوی کارگران با سرمایه و نظام سرمایه داری معنای دیگری ندارد». پایدار که به طور معمول در مطالبش انشانویسی را با استدلال اشتباهی می گیرد، در این قطعهٔ حماسی هم شاعرانه آرزوهای خود را به جای واقعیت می نشاند. از مطالبات طبقهٔ کارگر حرف می زند، آن هم از همهٔ مطالبات و انتظاراتش. اما تنها نمی گوید که کارگران در جهان واقعی این مطالبات را طرح نکرده

اند، بلکه این خود اوست که دارد از زبان کارگران حرف می زند. او متوجه نیست که بین دنیای تخیلاتش با دنیای واقعی فاصلهٔ یک آسمان هپروت تا یک زمین ناسوت است. شاهکار انشانویسی پایدار که در تمام نوشته هایش به مثابه ترجیع بندی دائمی تکرار می شود در این حکم است که «مبارزه کارگران برای تحقق مطالبات و اهداف خود، علی العموم و به میزانی که آنان تحت تاثیر سموم ضد کارگری رفرمیسم چپ و راست قرار نگرفته باشند، همان بیرون کشیدن محصول کار اضافی خود از چنگال سرمایه و سرانجام نابودی رابطه تولید اضافه ارزش است». پایدار نمی فهمد که شکل مزدی کار در سرمایه داری اتفاقا همین "کار اضافی" را پنهان می کند و برای فهمیدن همین نکتهٔ کوچک باید ابتدا از آگاهی سوسیالیستی برخوردار بود و این آگاهی سوسیالیستی در سطح وسیع در مناسبات روزمره بین کار و سرمایه ظهور نمی کند. به همین علت نیز پایدار نمی توانست حکم ما در نقد پیش نویس منشور را بفهمد که مبارزه برای دستمزد هر بار با سازشی به پایان می رسد. در نوشتهٔ دیگری به این خواهیم پرداخت که پایدار و کل "جنبش لغو کار مزدی" در تقدیس جنبش کارگری به عنوان جنبشی در همه حال ضد سرمایه داری و خواهان لغو کار مزدی در حقیقت وارث بخشی از میراث فکری منصور حکمت اند.

[H] دیتر ولف، تفسیر کارل رایتر از سرمایه، در

http://www.dieterwolf.net/pdf/Karl_Reitters_Kapitalinterpretation_zweite_Natur_abstrakte_Arbeit_Buchbesprechung_Castoriadis_Aristoteles.pdf

نشر تدارک کمونیستی

فروردین ۱۳۹۸